

خلاصه:

می‌خوام داستانی رو براتون بازگو کنم که حکایت اقوام نزدیک و داره می‌گه! عمو و برادرزاده! برادرزاده‌ای پر از شیطنت که اون قدر تو غم و غصه‌ها حضور داشته که روی شیطنت‌هاش لایه‌ای گرد و غبار نشسته. اون قراره نجات پیدا کنه؛ اون قراره خوشبخت بشه ولی... .

آخره قصه قراره چه اتفاقی بیفته برای این عمو و برادرزاده؟!

سخن نویسنده:

این رمان اولین قلم هست و اگر کلیشه، ایراد و تم و پیرنگ ضعیفی دیدید لطفا درک کنید.

اگه به دنبال یه رمان با باور پذیری بالا هستید، این رمان رو مطالعه نکنید.

به نام خداوند بخشنده و مهربان

\*\*\*

بیا زندگی کنیم جانا.

زندگی قشنگ است. اما...

نفسم حبس می‌شود نفس نکشی و در خانه‌ام قدم نزن.

(ماه راد)

نگاهم رو از صفحه‌ی گوشی می‌گیرم و با استرس به کلمه‌ی در حال نوشتن زیر اسمش خیره می‌شم.

نمی‌دونم چی می‌خواد بگه ولی گفته بود ساعت چهار بعد از ظهر آنلاین شم. اسمش مانی بود؛ بعد از این‌که بابام یکی از سیم کارت‌هاش رو به مناسبت قبولی در کنکور بهم داد و قبول کرد تا من هم تلگرام داشته باشم، اومد تو پی‌وی حتی نمی‌دونم از کجا؟

اون اول‌ها خواستم بلاکش کنم ولی... .

نمی‌دونم چه نیرویی بود که دلم می‌خواست باهاش صحبت کنم.

براش گفته بودم؛ از همه‌ی زندگی مسخره‌ام و این‌که دلم می‌خواد برم!

به خاطر همین گفته بود آنلاین باشم و الان باید دیگه می‌فرستاد. با صدای پیام چشمام رو باز کردم و شروع کردم به خوندن پیامش که به خاطره اون منو از خواب و زندگی زده بود:

«سلام مهسا جان؛ در رابطه با رفتنت به خارج ازت خواستم آنلاین باشی چون می‌دونستم این موقع از روز بابات خونه نیست. عزیزم تو مگه نمی‌گی یه عمو داری که تو فرانسه زندگی می‌کنه؟ و الان مگه تو نمی‌خوای بری ترکیه؟ من شغل و محل زندگی عموت رو با چندتا پرس‌وجو فهمیدم. اون الان ترکیه زندگی می‌کنه می‌تونی بهش زنگ بزنی و ازش دعوت‌نامه بخوای.»

ناباور به صفحه‌ی گوشی خیره شده بودم.

امکان نداشت؛ بابا اصلا نمی‌داشت.

تندتند تایپ کردم:

«مانی نمی‌شه؛ من اصلا ازش شماره ندارم. اصلا بابام نمی‌ذاره.»

بعد از یک دقیقه‌ی طاقت فرسا نوشت:

«پیدا کردن شمارش با من! راضی کردن بابات هم با عموت. راضی می‌شی

این‌جوری بری؟»

زود نوشتم:

«آره آره؛ فقط شمارش رو پیدا کردی واسم بفرست. من باید برم الانه که

مامانم بیدار شه. از لطفت ممنونم.»

بعد از خداحافظی با مانی به فکر فرو رفتم.

چطور ممکنه؟

یه پسری که تاحالا از خودش عکسی نداده و حتی از خانوادش واسم نگفته،

بخواد بهم کمک کنه؟ نکنه درخواست دیگه‌ای داره؟

نه، نه؛ مانی همچین پسری نیست؛ درسته ازم چندباری عکسم رو گرفته ولی

نمی‌دونم چرا بهش ایمان دارم که قصد بدی نداره. اه اصلا ولش کن؛ به من

چه؟

یه خری پیدا شده می‌خواد بهم کمک کنه؛ منم هی فکرهای بد بد می‌کنم!

بی‌حوصله بعد از برداشتن حوله‌ی لباسیم به حموم رفتم. شیر آب رو که باز کردم نگاهم به آئینه افتاد. مانی می‌گفت جذابیت دختر شرقی بیشتر از چهرم توی چشم می‌اد!

چه حرف‌ها! منو چه به این چیزها؟ ولی خوب منکر این‌که اعتماد به‌سقف دارم نمی‌شم.

من همیشه به همه گفتم خدا برای آفرینش هرکسی وقت گذاشته.

حالا یا یکی مثل من پوستش سفید و چشم و ابروش مشکیه؛ یا یکی مثل آنجیم مهنا پوستش گندمی و موهاش طلائی.

حواسم جمع شد؛ شیر آب خیلی وقت بود که باز بود. بعد از شستن خودم تا پامو از حموم بیرون گذاشتم... .

دیدم آجی پانزده سالم توی اتاق داره از کمد من لباس انتخاب می‌کنه و اصلاً هم حواسش به من نیست.

یه جیغ بلند زدم و گفتم:

- مهنا؟ تو دوباره اومدی سر کمد من؟ چرا ان‌قد اذیتم می‌کنی؟ باز داری کجا می‌ری؟

یه نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:

- تو نترس! هر سری که لباس تو می‌پوشم مگه صحیح و سالم برنمی‌گردونم؟ پس دیگه دردت چیه؟

با حرص گفتم:

- درد من اینه که تو راحت لباس‌های دست نخورده‌ی من رو می‌پوشی می‌ری بیرون و راحت با دوستات قرار می‌ذاری؛ ولی من چی؟ من باید بمونم خونه لباس‌هام رو بدم تو بیوشی بری خوش‌گذرونی! نمی‌دونم درد بابا چیه؟ چهار سال از من کوچیک‌تری ولی هم تلگرام داری، هم اینستا، هم می‌تونی با دوستات بیرون بری و باهاشون چت کنی! این تبعیض قائل شدنش داره من رو می‌کشه؛ اه، خسته شدم.

مهنا همون‌جور که مانتوی آبی روشنم تو دستش بود گفت:

- اگه سخنرانیت تمومه، من برم حاضر شم.

هنوز آرایشمم مونده؛ ده ساعته دارم به حرف‌هاش گوش می‌کنم! مسخره کردی خودت رو؟ به من چه که بابا بهت کم‌توجهی می‌کنه؟  
دیگه نگاهش نکردم اونم از اتاق بیرون رفت.

دلیل این همه تبعیض بابا رو نمی‌فهمیدم! کارش شده مهسا بیرون نرو؛ مهنا بابا با دوستات بیرون می‌ری پول داری؟ شاید به خاطر همین بود که می‌خواستم پیش عموم برم؛ عمویی که ده ساله ندیدمش.

عمویی که فقط می‌دونم خوشبختی من در کنار اون رقم می‌خوره.

یاد مانی افتادم، هنوز با گذشت سه ماه از دوستیمون نه به صورت دیگه‌ای، نه، مثل دوتا رفیق که از رازهای هم باخبرن بودیم. البته اون بیش‌تر از رازهای من خبر داره!

دلیل این کاراش رو نمی‌فهمیدم؛ این‌که یهو بعد از یه هفته وقتی من تازه برای اولین بار تلگرام نصب کرده بودم، به پی‌وی من اومد و بهم گفت: «یه غریبه‌ی آشناست» و فقط قصدش اینه که از تنهایی دربیاد منو می‌ترسوند.

ولی بعضی وقتا که بهش می‌گفتم یه استیکر خنده می‌داشت و می‌گفت: - مهسا جان؛ گاهی اوقات باید به زندگی خوش‌بین بود؛ حتی به آدم‌های درونش.

و من هنوز که هنوز به خودش و به کمک کردن‌هاش شک می‌کردم. خدا خودش رحم کنه برام شر درست نکنه.

اصلاً دلم نمی‌خواست این نیمچه اعتمادی رو هم که بابا بهم داده و این‌که تازگی‌ها یکم از سخت‌گیری‌هاش رو کم کرده ازم بگیره.

کلاً از اول بچگیم از بابا می‌ترسیدم. از این‌که بخواد منو دعوا کنه می‌ترسیدم؛ از بچگی هرکاری که می‌کردم می‌گفتن بابا دعوات می‌کنه؛ بابات رو ببین چه جوری نگاهت می‌کنه؟

تنها کاری که توی این چند سال زندگیم توش آزاد بودم، آهنگ گوش کردن و مدرسه رفتن بود. ان قدر من رو از مهر و محبت و کارهای دیگه محروم کرد که حس می‌کنم یه عقده‌ای به تمام معنای بچه‌ی شری بودم؛ ولی از این‌که بابام بخواد دعوا کنه هم می‌ترسیدم. بعضی وقت‌ها عمم می‌گه به خاطر این بهت گیر می‌ده که بیش از اندازه تو چشمی!

ولی من نمی‌تونم قبول کنم؛ آخه مهنا صدبرابر از من خوشگل‌تره!

من سنم ۱۸ و قدم ۱۷۰ و وزنم ۵۸ کیلو بود.

چهرم هم که یه چهره‌ی شرقی به تمام معناست.

چشم‌های مشکی براق با مژه‌های بلند که همیشه مجبور بودم پر ریملشون کنم چون هیچ حجمی نداشت و فقط قد بلند کرده بودن.

پوسته صورت‌م سفید بود و دماغم به چهرم می‌اومد.

الانه که سقف بریزه! کلاً من تو فامیل به این اعتماد به‌نفسم مشهور بودم.

ولی مهنا...!

اون واقعا خوشگل بود؛ ولی از نظر بعضی‌ها اصلاً دوست داشتنی نبود! اون پوستش گندمی بود با چشم‌های سبز عسلی که از چشم‌های بابام به ارث برده بود و موهای طلاییش که همه می‌گن اون رو از عمه‌ی خدا بیامرزم به ارث برده.

من دارم با خودم به چی فکر می‌کنم اصلاً؟

واقعا باید آفرین بگم به خودم که الان تو این وضعیت بحران عقلی و جسمیم دارم به قیافه‌ی خودم و مهنا فکر می‌کنم!

از اتاقم بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم؛ باز هم، هم مامان خونه نبود، هم مهنا و هم بابا؛ کلاً من همیشه تنها می‌موندم. توی جمع زن‌ها که مامانم و دوستانم که بابام نمی‌ذاره.

به خونمون یه نگاه کلی انداختم.

هه! همین خونه رو هم، از صدقه سری پدربزرگ پولدارم که بهش حاج آقا می‌گفتیم داریم.

شاید بدون اقرار باید بگم این خونه‌ی دوبلکس و بزرگ و حیاطش که مثل باغ بود رو، حاج آقا برای بابا خریده بود.

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون اومدم و به سمت تلفن که روی میز بود قدم برداشتم.

- الو؟

- سلام مهی گاو.

با تعجب گفتم:

- شما؟

خندید و آرام گفتم:

- باید هم شناسی! بی‌معرفتی از منه!

باز هم با همون حالت گفتم:

- معرفی می‌کنی یا قطع کنم؟

خنده‌ی بلندی سرداد و گفتم:

- مثل همیشه بی‌اعصاب! بابا منم دیگه مهدیه!



جیغی از سر شادی کشیدم:

- مهدیه جونم؟ خیلی خری؛ می‌دونی چقدر گریه کردم من؟ اصلاً چی شد یهو بهت؟

- آره عزیزم؛ ببخشید یهویی رفتیم. الانم زنگ زدم که یه خبر دیگه رو بهت بدم!

- باز چی شده؟

صداش غمگین شد.

- دارم ترکیه میرم. خاله‌ی مامانم فهمیده که من دلم می‌خواد ادامه تحصیل رو تو خارج از کشور بدم، برام دعوت‌نامه فرستاده. الان هم می‌خواستم بهت بگم فردا عصر بریم کافی‌شاپ همیشگی؟ می‌تونی بیای؟

با آرامش گفتم:

- باز داری اسکل می‌کنی؟

لحنش نسبتاً عصبی بود.

- احمق دارم می‌گم، دارم می‌رم نمی‌تونیم تا یک سال همدیگه رو ببینیم. چرا نمی‌فهمی؟ می‌تونی بیای یا نه؟

صدام گرفت؛ از بغضم انگار فهمید.

- باشه، ساعتش رو برام اس کن بابا رو راضی می‌کنم میام. الان هم فعلاً برم کاردارم خداحافظ.

اونم بعد خداحافظی قطع کرد؛ چطور ممکنه اون که اصلا دلش نمیخواست ترکیه بره و این فقط آرزوی من بود. اما اون الان داره می‌ره و من قراره این‌جا درس بخونم؛ من نمی‌تونم تحمل کنم! باید برم، من باید به آرزویی که شش ساله دارم با خودم حملش می‌کنم برسم. اونم اینه که استاد دانشگاه بشم، تو رشته‌ی تربیت معلمی.

این واقعا آرزوی من و مهدیه بود ولی اون و خانوادش یه دوسالی می‌شد به همدان رفته بودن. ولی الان زنگ زده بود بدون این‌که بیشتر باهام حرف بزنه می‌گفت می‌خواد بره. می‌خواد کلاً از خاک این کشور بره.

منم باید برم؛ باید هر طور که شده شماره‌ی عمو امیرعلی رو پیدا کنم! فقط از طریق اون می‌شه که آرزوم به واقعیت می‌رسه. با صدای در از رو آپن آشپزخونه پایین اومدم و مهنا رو درحالی‌که خنده رو ل..\*باش بود جلوی در دیدم.

- خوش گذشت؟

همون‌طور که کفشش رو داخل کمد می‌داشت گفت:

- آره؛ خیلی خوب بود. یه چند روزی بود حوصله نداشتم. بیرون رفتم سالم خوب شد واقعا!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آهان. دیگه تو حوصله نداشته باشی، ببین وضعیت من چیه؟

با صدای بلند خندید.

- چقدر حرص می‌خوری! می‌دیمت شوهر ها!

با خنده گفتم:

- سگ کی باشی شما؟ تو به فکر خودت باش زودتر ندنت شوهر که رو هوا می‌ری.

با حرص گفتم:

- آدم باش!

- در آدمیت چیزی جز بدبختی نیست؛ یاد گرفته‌م فرشته باشم! اون هم با مقامی کمتر.

گفتم:

- برو بابا.

با خنده گفتم:

- حیف شد که؟ راهه خونه رو بلام.

با جیغ گوش‌کرکنی گفتم:

- مهسا؟

نمی‌دونم یهو از کجا بابام پیدا شد و با داد گفتم:

- چرا مهنا رو دعوا می‌کنی؟ حرصت می‌گیره از تو آزادتره؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

- ما داشتیم حرف می‌زدیم فقط بابا!

مهنا نگاه خبیثی بهم انداخت و گفت:

- نه بابا داشت می‌گفت من لیاقت محبت شما رو ندارم!

با تعجب داشتم به مهنا نگاه می‌کردم که یهو... .

سوزشی رو تو صورتم احساس کردم. باورم نمی‌شد؛ بازم؟

این سیلی به ناحق به صورتم خورده بود؛ ولی منو مصمم‌تر کرد تا به ترکیه رفتن فکر کنم و بیش‌تر از قبل خواهان رفتن باشم. نگاهی به مهنا انداختم خنثی نگاهم می‌کرد.

آره دیگه اون که سیلی نخورده بود.

بدون هیچ حرف، بدون هیچ اشک و بدون هیچ نگاهی تندتند از پله‌ها بالا رفتم و در رو قفل کردم.

هنذفری رو تو گوشم گذاشتم و آهنگ دپرسی رو پلی کردم. چون خیالم از در راحت بود که نمی‌تونن یهویی بیان داخل، نت رو روشن کردم و رفتم سمت پی‌وی مانی.

یه پیام گذاشته بود: «سلام؛ مهسا می‌گم شماره عموت رو دارم پیدا می‌کنم؛ تو خیالت راحت باشه! خب؟»

نمی‌دونستم چی بگم فقط نوشتم: «باشه»

اما قبل از ارسال پاکش کردم. نمی‌دونم چرا؛ دست خودم نبود. دلم می‌خواست بگم. بگم که دارم ذره‌ذره نابود می‌شم. پس کل اتفاقات امروز رو نوشتم و در آخرش هم اضافه کردم: «مانی دیگه تحمل ندارم؛ تو رو خدا زودتر پیداش کن.»

همون طور که نت رو خاموش می‌کردم هذف‌ف‌ری از گوشم افتاد بیرون. نگاهی به ساعت انداختم؛ هه! دو ساعته که تو این اتاقم نیومدن بگن مردی؟ زنده‌ای؟ گشنه‌ای؟

من به چه امیدی این‌جا درس می‌خوندم؟ به امید این‌که بعداً نذارن کار کنم؟ من می‌رفتم. من باید خودمو نجات می‌دادم.

\*\*\*

دو هفته بعد

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. باورم نمی‌شد! شماره رو پیدا کرده بود.

دوباره نوشتم: «چرا این‌همه خوبی در حقم می‌کنی؟»

زیاد طول نکشید: «خودمم نمی‌دونم! یعنی می‌دونم ولی این رو بدون هیچ قصد و قرضی ندارم.»

فقط نوشتم: «از کمک‌هات ممنونم مانی.»

و بی‌حرف نت رو خاموش کردم.

استرس گرفته بودم.

از اون روزی که بهم سیلی زد تا الان با هم هیچ حرفی نزده بودیم و منم زیاد نگاهش نمی‌کردم.

دلم ازش گرفته بود؛ خیلی هم گرفته بود.

نمی‌دونستم با چه شماره‌ای باید به عمو زنگ بزنم.

یه نگاه به خودم انداختم و یه نگاه به گوشیم.

جهنم و ضرر با همین گوشی زنگ می‌زنم.

فاصله زمانی‌مون با ترکیه کلاً سی دقیقه بود.

از اتاقم بیرون رفتم. کسی خونه نبود. چقدر خوب!

بعد از خوندن آیه الکرسی و چندتا صلوات، رفتم سمت گوشی شماره رو زدم و دکمه‌ی برقراری تماس رو زدم.

با استرس دستام می‌لرزید و تندتند نفس می‌کشیدم.

یه صدای فوق‌العاده بم و مردونه از اون طرف گوشی گفت:

- Efandim؟ (بله؟)

یه لحظه کپ کردم! چی بگم الان؟

قبل این‌که بازم چیزی بگه گفتم:

- آقای امیرعلی خرسند؟

با همون لحن قشنگش گفت:

- خودمم؛ شما؟

نتونستم جلوی گریم و بگیرم و با هق هق گفتم:

- عمو؟

لحنش خوشحال شد.

- مهسا!

میون گریه، متعجب گفتم:

- چطوری یادته منو؟

خندید و گفت:

- چی شده گلم؟ چرا گریه؟

بازم گریه‌م اوج گرفت و گفتم:

- عمو تو رو خدا بیا من رو با خودت ببر. داداشت منو اذیت می‌کنه؛ اون منو مثل زندانی‌ها تو خونه نگه می‌داره.

تورو خدا بیا منو ببر عمو.

لحنش این‌بار نگران شد.

- چی کارت می‌کنه مهدی؟ می‌زنتت؟

با صدای بلند گریه کردم ولی به زور خودمو نگه می‌داشتم تا صدام نره پایین.

- نمی‌ذاره بیرون برم. می‌گه به مهنا حسودی می‌کنم. من رو می‌زنه؛ عمو بیا  
من رو ببر تو رو خدا.

انگار عجله داشت چون تندتند گفت:

- ببین صدای آهنگ زنگت کم باشه؛ شب بهت زنگ می‌زنم الان کار دارم. فعلا  
خداحافظ عمو جون.

و بعد گوشی رو قطع کرد.

ترس و دلهره مثل خوره به جونم افتاده بود. اگه منو قبول نکنه چی؟ چی کار  
کنم پس؟ وایی خدا من می‌میرم! تا شب از استرس مردم و زنده شدم تا  
این‌که ساعت دور و ور دوازده و سی دقیقه شد که صدای زنگ گوشی بلند  
شد.

به حالت شیرجه روی گوشی مادر مرده پریدم.

با دیدن همون شماره‌ای که عصری باهاش حرف می‌زدم نزدیک بود بال  
دربیارم. باورم نمی‌شد.

زود گوشی رو برداشتم و آروم گفتم:

- سلام.

با لحن شادش گفت:

- سلام؛ خوبی؟



- ممنون عمو. می‌دونم خیلی پرروام، ولی یه سوال می‌خوام ازت بپرسم لطفا راستش رو بگو؛ باشه؟

- بگو عزیزم، قول می‌دم راستش رو بگم.

- از این‌که بهت زنگ زدم و می‌گم منو ببر پیش خودت ناراحتی؟ من نمی‌خوام بهت زور بگم عمو!

- مهساجان، عزیزم من خیلی خوشحالم که تو خودت خواستی بیای پیشم. من چند وقت پیش به بابات گفتم ولی به خاطر یه سری مسائل قبول نکرد. فقط الان به من بگو، بابات خبر نداره که؟

- نه حتی می‌ترسم خواستی منو ببری هم نداره!

- نمی‌تونه جلوم رو بگیره. حالا می‌گم چطوری؛ راستی شمارم رو چطوری پیدا کردی شیطون؟

باخنده ولی آروم گفتم:

- قصه‌اش طولانیه!

- خب پس من تا آخر هفته‌ی بعد ایرانم؛ تا اون موقع خودت رو آماده کن؛ به هیچ‌کس هم نگو.

- باشه؛ ولی... من می‌ترسم.

معلوم بود خندش گرفته.

- مگه داری با دوست پُست فرار می‌کنی دیوونه؟! من عموتم؛ یه جوری  
راضی شون می‌کنم عزیز دلم! راستی زبون این‌ها رو بلدی مگه؟

- پس چی که بلدم.

با تعجب گفت:

- نگو که مهدی (بابام) تو رو گذاشته کلاس زبان ترکیه؟!!

به زور خودم رو نگه داشتم قهقهه زنم.

- نه بابا! جون شما فیلم دیدم یاد گرفتم.

خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:

- ای ناغلا! پس من فعلاً برم بخوابم تو هم به فکر اومدن باش؛ می‌یارم  
این‌جا توی نازو نعمت نگهت می‌دارم. دیگه غصه‌ی دعواهاشون رو  
نمی‌خوری؛ این رو بهت قول می‌دم عزیزم!

با صدای محزونی گفتم:

- ممنونم عمو! از این‌که داری منو از دست این نامردها نجات می‌دی ممنونم.

- گریه نکنی ها! خودم همه‌چیز رو درست می‌کنم. الان هم شبت به خیر  
خانومی.

گوشی رو زیر تشک تخت گذاشتم؛

خب چیکار کنم می‌ترسم بابا شبا بیاد برداره چکش کنه!

با این‌که همه‌چیز یا مخفی بود یا رمز داشت ولی باز می‌ترسیدم چیزی رو بفهمه!

ذوق رفتن به کشور موردعلاقم اصلاً نمی‌داشت بخوابم!  
طوری‌که بعد اذان صبح نمازم رو خوندم و دیگه چیزی نفهمیدم. به معنای واقعی کلمه بی‌هوش شدم.

\*\*\*

صبح که از خواب پاشدم، سرم درد می‌کرد. از پله‌های مسخره، پایین اومدم و بازهم با خونه‌ی خالی مواجه شدم!

یه یادداشت روی این بود: «مهسا ما رفتیم خونه‌ی حاج آقا؛ تو هم انشالله هر وقت بیدار شدی گورت رو جمع کن بیار خونشون!»

این حجم از مهر و محبتشون منو آخر سر می‌کشت!

بی‌خیال یه دونات از یخچال برداشتم و گذاشتم توی ماکروفر؛ روی مبل‌های سلطنتی مسخره‌تر از پله‌ها نشستم و رادیو جوان زدم.

باز حداقل این‌جا آهنگ‌هاش خوبه.

همون‌طور که داشتم دونات شکلاتیم رو با ولع و همچین جانانه می‌خوردمش، به این فکر کردم که کی می‌ره اون‌جا آخه؟ اه!

دوباره تو اتاقم چپیدم و بعد از یه دوش حسابی، شروع کردم به حاضر شدن. می‌دونستم باید حتماً برم والا میان با کتک می‌برنم!

موهام رو سشوار کشیدم با یه کش محکم بالا سرم بستم؛ یه شلوار جذب آبی با مانتو کوتاه سرمه‌ای و شال سفید سرمه‌ای پوشیدم.

طبق معمول آرایشم فقط ریمل بود.

بعد از برداشتن گوشی و هندفری، کتونی آل‌استارهای سفیدم رو پوشیدم. تو راه همین‌جور که قدم می‌زدم به این فکر کردم قراره امشب چه اتفاق‌هایی بیفته؟

چون هر دفعه که می‌ریم اون‌جا یه دعوایی چیزی باید باشه این وسط!

چون کلید داشتم خودم درو باز کردم و بعد از گذشتن از حیاط بزرگ به در ورودی رسیدم؛ یه جفت کتونی مردونه و شیک هم به اضافه‌ی بقیه‌ی کفش‌های آشنا اون‌جا بود! یعنی کیه؟

به من چه اصلا هرکیه مبارک صاحبش.

به ما که از این کفش قشنگ‌ها نمی‌رسه. در و زدم که خدمتکار خونشون، رحیمه خانوم در و باز کرد. همون‌طور که با رحیمه خانوم حرف می‌زدم سرم رو بلند کردم.

از چیزی که می‌دیدم زبونم بند اومده بود!

هنوز ۲۴ ساعت هم از صحبت ما نگذشته بود!

اون، اون عمو بود!

کسی که حتی فکرشم نمی‌کردم به این زودی ببینمش اون هم درست بعد از چند ساعت!

من باور نمی‌کردم این همونی باشه که مانی واسم عکسش رو فرستاد.  
با این‌که عکس واسه سه یا چهار سال پیش بود ولی از حق نگذریم الان خوشگل‌تر شده بود!  
با صدای مامان که می‌گفت:

- نیمی‌ری داخل؟ عموته عمو کوچیکت. برو سلام بده زود باش دیگه.

به خودم اومدم. چقد حرف بارم کرد این مادر مهربون!  
یه قدم جلو گذاشتم و حالا درست روبه‌روی هم بودیم.  
با لبخند گفت:

- سلام مهسا جان.

یه لحظه خجالت کشیدم؛ ده ساعته مثل میخ چسبیدم به زمین سلام نمی‌دم.

- سلام؛ خوبین شما؟

- از احوال‌پرسی‌های برادرزادم بله که خوبم!

با خجالت گفتم:

- والله شماره‌تون رو پیدا نمی‌کردم؛ وگرنه خیلی مشتاق حرف زدن باهاتون بودم.

[ارواح عمه‌ی خیکیم]

معلوم بود خندش گرفته از پررویی من.

- عیبی نداره الان هم فعل جمع با من حرف نزن ناراحت میشم احساس پیری می‌کنم.

تا اومدم دهن باز کنم، بابام از اون‌ور با حرص گفت:

- بسه دل و قلوه دادن! بشینید دیگه.

خیلی تعجب کردم، مگه این بشر عموی من نیست؟ پس دل و قلوه‌ی چی باهاش رد و بدل کنم؟

تو همون حالت استپ نشستم روی مبل که عمو شروع کرد به سخنرانی:

- می‌دونین که بعد از اون اتفاق که دلم نمی‌خواد یادآوریش کنم؛ دیگه پامو این‌جا نذاشتم.

حاج‌آقا با لحن مسخره‌ای گفت:

- خب! که چی؟

خودش رو نباخت و گفت:

- اومدن من دلیل داره و دلیلش هم مه‌ساست.

همه‌ی آدم‌های توی جمع چشم‌هاشون شد قد گردو!

وا چی گفت مگه بدبخت؟ اومده من رو بیره دیگه.

جان جان دارم راست راستکی می‌رم ها!

تو همین خیال‌های مسخرم بودم که صدای داد بابا بلند شد:

- تو چی داری می‌گی؟ فکر کردی بی‌صاحبه این بچه؟

نمی‌دونم چرا ان‌قد محکم حرف می‌زد.

- یا می‌ذارین با من بیاد؛ یا همه‌چیز رو بهش میگم!

یهو صدای جیغ رحیمه خانوم بلند شد:

- آقا، آقا تو رو خدا! آقا چشم‌هاتونو باز کنید. آقا نفس بکشید.

همه نگاه‌شون سمت حاج آقا رفت.

اوه اوه! مثل این‌که باز این قلبش گرفت! مگه چیه که نمی‌ذارن و نمی‌خوان  
من بفهمم؟ ولش کن بابا.

الان مهم فقط اینه که از شر اون خونه راحت شم. حالا پشتش هرچی که  
هست، باشه!

یه چند دقیقه‌ای گذشت تا این‌که حال حاج آقا خوب شد.

به این هیچی نمی‌شد؛ فقط الکی خودش رو بی‌حال می‌کرد.

عمو همون‌طور که پاش رو پاش می‌نداخت، گفت:

- حرف اول و آخرمه. یا مهسا با من میاد اون‌ور، یا زندگیه چهار-پنج تا خانواده  
رو بهم می‌ریزم.

این رو گفت و خیلی شیک از پله‌ها بالا رفت. منم که محوش بودم، برگشت به عقب یه نگاه انداخت و وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم یه چشمک زد و رفت!

این یه چیزیش می‌شه ها...! باید باهاش حرف بزنم ببینم چرا انقدر زود اومده آخه؟

حرف‌هاش هم که شک برانگیز بودن!

یکم که گذشت، احساس کردم کسی حواسش بهم نیست از پله‌ها بالا رفتم. همون طور که سرم پایین بود در رو باز کردم و رفتم تو. تا خواستم حرفی بزنم لال شدم! این پسره حیا میا نداره ها! میخس بودم که گفت:

- اهم اهم، صاحب داره ها! اون جوری محو نشو!

از خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه بلعیدن که هیچ، با خودش بیره و دیگه پس نیاره! عجب آبروریزی شد. زود پشتم رو کردم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود در بزنم.

آروم خندید و بعد از چندلحظه گفت:

- برگرد پوشیدم.

پشتم رو نگاه کردم؛ پوشیده بود.

پ ن پ؛ می‌خواستی نیوشه که توی پسر ندیده بیشتر دیدش می‌زدی! به زور خندم رو نگه داشتم و گفتم:



- چی شد که این قدر زود اومدی؟ قرارمون مگه آخر هفته نبود عمو؟

- عزیزم اول این که خوشم نمیاد بگی عمو! دوم این که من رفتم شب بلیط آنلاین بگیرم، دیدم برای صبح یه بلیط هست منم زود گرفتمش اومدم. سوم، تو هم زیاد نگران نباش؛ همه چیز رو بسپار به من. تو صددرصد با من میای ترکیه. فقط از الان شروع کن به آماده شدن.

با بهت صداش زدم:

- عمو!

با حرص گفت:

- زهرمار عمو! بگو امیرعلی و تمام.

دوباره تو همون حالت اوردوز گفتم:

- من...من...واقعاً قراره با شما بیام؟

- آره دیگه الان هم برو نمی خوام شک کنن که داریم با هم صحبت می کنیم. هرچقدر ندونن بهتره؛ الانم برو.

سری تکون دادم و بیرون اومدم. این از گنجایش باور من فراتر بود. این که در عرض دو هفته کارهام راست و ریس بشه و پُر!

عمو نه یعنی امیرعلی می گفت قبلا چون برام دعوت نامه فرستاده بوده راحت تر می تونه الان من رو بیره با خودش.

من و این همه خوشبختی محاله...محاله...محاله!

\*\*\*

شب که تو اتاقم نشسته بودم مهنا داخل اومد:

- سلام آجی.

با تعجب نگاهش کردم؛ این حجم محبت بعید بود ازش.

- علیک کار داری مگه؟

یکم من و من کرد و گفت:

- راس... راستگی داری می‌ری؟ یعنی عمو می‌خواد ببرتت؟

خندیدمو گفتم:

- آهان! خانوم حسودیش شده پس؟ آره می‌خواد ببرتم؛ فقط هم من رو.

با حرص نگاه کرد:

- کوفتت شه.

- باشه حالا هم هری!

گریش گرفته بود و با حرص بچگونه‌ای از اتاق بیرون رفت.

خداروشکر اگه برم، دیگه این رو نمی‌بینم! خیلی دل خوشی از هم نداریم!

انگار خواهرهای ناتنی هستیم؛ هه! حتی خواهرهای ناتنی هم یکم بهم علاقه

دارن!

این یه قلم جنسش از همه سواست انگار.

\*\*\*

صبح که از خواب پا شدم، از بیرون صدای حرف زدن چند نفر می‌اومد. دست و صورتم رو شستم و بعد از پوشیدن شلوار و بلیز ست صورتیم، از اتاق بیرون زدم.

نگاهی به سالن انداختم. خداروشکر به آشپزخونه دید نداشت و می‌تونستم راحت خندق بلام رو پر کنم.

همون طور که مربام و روی نون تست می‌زدم نگاهم رو به سالن انداختم. امیرعلی و بابا و مامان با هم دیگه در حال صحبت بودن.

باز هم مثل دیروز امیر آروم بود و مامان داشت حرص می‌خورد. امیر صحبت می‌کرد و بابا قرمز می‌شد؛ اهمیتی ندادم و قشنگ شکمم رو سیر کردم و سمت سالن رفتم؛ اما با حرفی که شنیدم وسط راه خشک شدم! داشتن در مورد من حرف می‌زدن.

چون امیر یهو گفت:

- من گفته بودم یه روزی میام مهسا رو می‌برم؛ الان هم اگه نذارین ببرمش همه چیز رو بهش می‌گم.

بابا با حرص گفت:

- حق نداری چیزی بهش بگی؛ الان هم اتاقشه. برو بهش بگو وسیله‌هاش رو جمع و جور کنه. یه نون خور تو این خونه کمتر، بهتر! برو بگو تا آخر هفته حاضر بشه.

بغض بدجور چسبیده بود به گلوم؛ زود رفتم از پله‌ها بالا و خودم رو روی تخت انداختم. واسه چی گریه آخه؟ اون‌ها من رو نمی‌خواستن؛ دلش هم معلوم نمی‌شه، نشه.

ولی من می‌رم؛ من با امیر می‌رم و یه زندگی خوب واسه خودم رقم می‌زنم. با صدای تقی که به در خورد صاف نشستم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و امیر توی چارچوب در ظاهر شد:

- خانومی؛ خبر نداشتی من این‌جا بودم نه؟

تلخ‌خندی زدم و گفتم:

- صدا می‌شنیدم ولی حسش نبود پیام پایین! ببخشید.

- عیبی نداره. فقط می‌خواستم بگم حواست به روزها باشه.

- که چی بشه؟

- امروز یکشنبه نیست مگه؟

- خب... آره!

- جمعه پرواز تهران\_استانبول هستش.

- خب چی کنم می‌گی؟

- مهسا! تو که این قدر گیراییت ضعیف نبود. حاضر باش جمعه ده شب پرواز داریم.

می‌دونستم از اول چی می‌خواد بگه ولی مرض داشتم هی اذیت می‌کردم.  
الکی جیغ زدم و گفتم:

- وای، مرسی امیر!

بالبخند خواهش می‌کنمی گفت و محکم بغلم کرد.

\*\*\*

«دو روز بعد»

تو این دو روزی که گذشت، مهنا اصلاً باهام حرف نمی‌زد و به قول مامان،  
افسردگی گرفته بود. هه؛ بهتر!

همه‌ی کتاب‌هام رو که خریده بودم، جمع کردم و حاضر توی کارتون چیده  
بودم.

کلاً لباس‌هایی که اون جا مورد پوششم قرار می‌گرفت، یه چمدون شد.

خب درسته خیلی زود حاضر شده بودم؛ ولی ذوق رفتن من رو داشت ذره‌ذره  
ذوب می‌کرد.

امشب قرار بود خانواده‌ی عمه‌ام با اون یکی عموهام بیان دیدن من! چه جالب!

چه قدرم که همو دوست داریم و دلشون تنگ می‌شه برام بدبخت‌ها! این قدر از بچه‌هاشون بدم میاد.

مخصوصاً پسر عموم کیان؛ یه بد قواره‌ای که لنگه نداره.

کلاً سه تا عمو داشتم: «علی، محمد، امیر» داداش بزرگه بابای من بود و عمه‌م ته تغاری. همشون هم ماشالله کلی بچه داشتن. اصلاً حوصله‌ی اون‌ها رو نداشتم؛ به قول مهدیه حالت سگی از دیدن قوم‌الظالمین بود!

اومم، مهدیه!

دختره‌ی دیوونه دید من سر قرار نرفتم، به کل من رو از یادش برد.

صبر کن میرم ترکیه، دوست‌های خوب خوب پیدا می‌کنم! با فکر به ترکیه و کارهایی که می‌خواستم اون جا انجام بدم به خواب فرو رفتم.

از خواب که پاشدم نگاهی به ساعت که تو تاریکی بود انداختم؛ ساعت نزدیک نه و نیم بود. از بیرون یه صدای همهمه‌ی مسخره‌ای می‌اومد!

مثلاً اومدن من رو ببینن؛ بعد خودم رو از خواب بیدار نکردن! چقدر نامردن آخه؟!

بی‌حرف و هیچ چیز دیگه‌ای، چراغ رو روشنش کردم.

با وُکس به صورتم یه صفایی دادم.

ساعت ده بود. انگار من رو نمیخواستن ببینن.

رفتم حموم و آب سرد رو باز کردم.

چقدر من حموم می‌رم! شدم عین اردک‌ها!

از حموم بیرون اومدم و یه ست ورزشی قرمز\_مشکی پوشیدم. موهام و از بالا سرم محکم با کش بستم و برای جلوگیری از نگاه پسرای قوم الظالمین، یه شال کوتاه قرمز سرم کردم. یکم ریمل زدم و با خودم فکر کردم که چقدر تو این خونه بی‌ارزشم!

از این‌که حرصشون در بیاد خوشحال می‌شدم واسه همین یه رژ قرمز تیره رو، خیلی خوشگل زدم.

ساعت دور و ور ده شب بود که از اتاق بیرون اومدم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم جوری برگشتن نگام کردن که احساس کردم جرمی مرتکب شدم.

یه سلام بلند دادم و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای، مثل بغل کردن عمه یا دست دادن با عموها، روی مبل تک نفره روبه‌روی امیرعلی نشستم.

تا نگاهم بهش افتاد، یه لبخند خوشگل زد.

نازبشی تو! خداکنه ازدواج نکنی تو! عجب شعری.

بی‌چاره؛ بعداً به خودش می‌خواد بگه عجب غلطی کردم این رو آوردم.

مهنا از آشپزخونه بیرون اومد و همون جور که واسه پسرهای گوساله‌ی جمع ناز می‌اومد، سینی چایی تو دستش رو دور گردوند.

این کارها از این بسی بعید بود. فکر کنم رفتنه من روش تأثیر گذاشته.  
با صدای عمو علی به خودم اومدم.

- خب شنیدم که مهسای عمو می‌خواد با امیرعلی از ایران بره.  
با این حرفش جمع به کل ساکت شد.

خیلی محکم بدون این که بخوام از بابا بترسم گفتم:

- بله خوشبختانه عموجان کوچیکم دلش واسم سوخته اومده منو از این جهنم  
دره نجات بده.

نگاهم به امیرعلی بود که چطور با ناراحتی داشت نگاهم می‌کرد.

تو دیگه چرا فرشته‌ی نجاتم! این منم که دارم می‌شکنم.

اوو، یه لحظه یاد آهنگ کامران هومن افتادم. خداوکیلی من چقد بی‌خیال  
شدم!

عمه نگاهی با حرص انداخت و گفت:

- این نیمچه حجابت رو هم می‌خوای بری اون‌ور از سرت برداری حتماً.

تا خواستم دهن باز کنم امیر گفت:

- آجی خبر داری ملیکا دیشب کجا بود؟

عمه خیلی مطمئن بود.

- خونه‌ی دوستش؛ رونیکا.



امیر پوزخندی زد و گفت:

- پس این عکس چی می‌گه؟

عمه نگاهی به گوشیه امیر انداخت و گفت:

- امکان نداره؛ نه؛ این دختر من نیست.

ملیکا گوشه‌ای نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.

عمه نگاهه خیلی بدی بهش انداخت:

- پاشو لباساتو بپوش. زودباش!

نگاهی بهم انداخت.

عمه: تو بحث رو باز کردی؛ نمی‌بخشمت.

بازم زدم به در بی‌خیالی و پامو انداختم رو پام.

- اشکالی نداره. منم شما رو نمی‌بخشم.

عمو نگاهی بهم کرد و گفت:

- مطمئنی از تصمیمت؟

- بله دیگه؛ منم خدارو شکر رفتنیم! خوبی‌ای، بدی‌ای، هرچی دیدین حلال کنید.

بعد از این‌که عمه این‌ها رفتن، عموها هم پا شدن که برن.

آروم بدون نگاه کردن به کسی اتاقم رفتم.

خب الان چی شد مثلاً؟!

اومده بودن من رو ببینن، پَته‌ی دختر آبجیشون ریخته شد!  
همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم صدای در زدن رو شنیدم و پشت  
بندش صدای امیر.

- مهی؟ میمون جان؟

چقد این آدم پروئه! با شیطنت گفتم:

- بله امیر؟

- می‌شه بیام؟

- بیا تو بابا.

در رو باز کرد و قبل این‌که کامل بیاد تو، اول پاهاش رو داخل اتاق گذاشت و  
بلند گفت:

- یاالله.

باخنده گفتم:

- عه بیا دیگه؛ عجب ها!

داخل اومد. درو بست و خنده‌ی بلندی سرداد که یهو یکی محکم به در کوبید.

با ته‌مایه‌ی خندم گفتم:

- کیه؟

صدای مهنا با حرص بلند شد:

- دارم می‌رم بکیم؛ زودتر بند و بساطتون رو تعطیل کنید.

ریلکس با صدای بلند گفتم:

- زودتر گمشو.

دوباره لگدی به در زد و رفت.

امیر با مهربونی ذاتیش گفت:

- از دست این یه قلم بیش‌تر راحت می‌شی گلم.

با حسرت گفتم:

- کی می‌رسه این جمعه شب پس؟

- یه چیزی می‌خوام بگم. فقط قول بده ناراحت نشی.

- بگو قول می‌دم ناراحت نشم.

- بابات گفت که... امشب رفتار خوبی نداشتی. می‌دونی... خب... اون گفت... .

- عجب‌ها! چی می‌گه اون؟

- گفت دیگه نمی‌خواد تا وقت رفتنت تو این خونه ببیننت. الانم وسایلت رو

جمع کن، با هم هتل می‌ریم. پیش خودم می‌برمت، ناراحت که نشدی گلم؟

معلوم بود نمی‌خواد بگه چون سریع و پشت سر هم کلمات رو ردیف می‌کرد.

بغض گلوم رو گرفت.

- نه واسه چی ناراحت؟ هرچه زودتر بهتر!

- پس حاضر شو تا یه ساعت دیگه من پایین منتظرتم.

به زور لبخند زدم.

- باشه، زود حاضر می‌شم پیشت میام.

بعد این که رفت، آروم آروم همون طور که اشک می‌ریختم، بقیه‌ی لباس‌هامم تو چمدونم گذاشتم. یه مانتو جلو باز روی ست ورزشیم پوشیدم. دوتا چمدون‌هام رو پایین پله‌ها آوردم و دوباره بالا رفتم. کولمو با کتابام برداشتم.

نگاهی به اتاق انداختم، بیشتر اشک‌های من از این جا بود!

این خونه واسم جهنم بود، من می‌رفتم که زندگیم رو بسازم.

کولم رو پشتم انداختم و کارتون به دست از پله‌ها پایین اومدم.

رو به امیر گفتم:

- من حاضر، بریم.

بعد بدون نگاه کردن به مامان و بابا رفتم و همون جا به حالت داد گفتم:

- امیر، چمدون‌هام رو بی‌زحمت بیار.

همون طور که به ماشین زانتیاش تکیه داده بودم و با سر پایین داشتم فکر می‌کردم، از در بیرون اومد و گفت:

- به خوشبختی سلام کن. زندگیت رو شاهانه می‌سازم؛ این رو قول میدم ماهم.

دیگه چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم. وقتی که رسیدیم هتل من رو فرستاد سمت لابی و گفت:

- من می‌رم اتاق رزرو کنم؛ تو همین‌جا بمون.

حرفی نزدم و رفتنش رو نگاه کردم.

همون‌طور که روی مبل‌های خوش‌رنگ هتل نشسته بودم و به بخت بدم فکر می‌کردم، نگاهی آمیخته به غم بهش انداختم. حرفی نزد و همون‌طور که سرش پایین بود راه افتاد.

پشت سرش به راه افتادم و باهم سوار آسانسور شدیم.

تو آسانسور گفت:

- مطمئنی خجالت نمی‌کشی؟

قهقه‌ای زدم و گفتم:

- می‌گم که نه دیگه.

خواست چیزی بگه که رسیدیم به اتاق چهارصد و پنجاه و شش. درو با کارت باز کرد و گفت:

- بفرمایید مادام!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مرسی.

«خواهش می‌کنم» گفت و وسایل‌هام رو گذاشت کنار دیوار.

خمیازه‌ای کشیدم.

- خیلی خوابم میاد؛ از طرفیم نمی‌خوام اذیت بشی. من روی کاناپه می‌خوابم.

گفت:

- هنوزم مثل ۱۵ سالگی می‌خوابی؟

- خب آره؛ من از اون موقع زیاد تغییر نکردم.

- پس صد درصد رو کاناپه بخوابی می‌افتی له می‌شی!

- نه آخه...!

- بیا روی تخت بخواب؛ من رو کاناپه می‌خوابم.

- آخه نمی‌شه که... .

- اذیت نکن بچه.

با حرص گفتم:

- بچه عمته؛ اه. می‌گم نه، یعنی نه.

پوفی کشید و گفت:

- خود دانی؛ پاشو بیا ولی تعارف نمی‌کنم ها!

راستش خودمم دلم می‌خواست خب.

باشه‌ای گفتم و رو تخت دراز کشیدم.

- Yei Gejalär. (شب به خیر به ترکی)

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- Sana da. (همچنین)

\*\*\*

صبح که از خواب پا شدم امیریه گوشه‌ی کاناپه جمع شده بود و من روی زمین افتاده بودم.

تا قبل این‌که بخواد از خواب پا بشه، حموم رفتم و یه دوش گرفتم.

بعد از پوشیدن تیشرت و شلوار گشادی، از حموم بیرون رفتم.

امیر بیدار شده بود و گیج رو تخت نشسته بود. نگاهی بهم انداخت و با صدای خمار از خوابش گفت:

- زنگ زدم صبحونه بیارن؛ حاضر شو بعد از صبحونه یکم تهران‌گردی بریم.

بعد از این‌که صبحونه رو توی اتاق خوردیم، لباس برداشتم حموم رفتم. یه تیشرت خاکستری کوتاه که عکس گربه داشت با مانتو کتی مانند توسی و شلوار جذب مشکی پوشیدم.

همون‌طور که موهام باز دورم ریخته بودم، از حموم بیرون اومدمو با حرص گفتم:

- اه نمی‌تونم اینا رو جمع کنم.

امیر که سرش توی گوشه بود، سرشو بلند کرد و گفت:

- چی شده؟

- علی؟

- جان؟

- موهام رو واسم می‌بافی؟!

- آره چرا که نه؟

پایین رفتم. کنار پاش رو زمین نشستم و بی‌حرف شونه رو دستش دادم. یه پنج دقیقه‌ای درگیر بود تا این که گفت:

- به‌به چی ساختم!

نگاهی به آینه انداختم؛ راست می‌گفت.

عالی شده بودم. از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی امیرعلی.

شروع کردم به آرایش. کلی ریمل زدم و یه رژ بنفش خیلی محو زدم. خیلی خوب شده بودم. اعتماد به نفس هم اصلاً ندارم که!

بعد از پوشیدن شال خنک مشکیم، کیف دستی ساده‌ی توسیم رو با کفش تابستونی‌هام که مشک‌ی بودن از چمدون برداشتم و رو به امیرعلی گفتم:

- علی من پایینم.



زود رفتم توی آسانسور چپیدم. حدس می‌زدم اگه قیافم رو می‌دید تو اتاق برم می‌گردوند.

زود رفتم با سوییچش که دستم بود، ماشین رو باز کردم و توش نشستم تا اعلی حضرت شرفیاب بشن!

شورش رو این امیر درآورد. از من بیشتر طول می‌ده تا حاضر شه.

وقتی که سوار شد، حواسم نبود نمی‌خواستم آرایشم رو ببینه رو بهش گفتم:

- می‌خوای برگرد بین چیزی جا نداشتی؟ عطری، ساعتی، چیزی منظومه! یه نگاه بد بهم انداخت.

- شما چی؟ لوازم آرایشی بیش‌تر نبود بمالی؟

با لودگی تمام گفتم:

- جون شما حالشو ندارم پاکش کنم

- مهسا!

از دادی که زد یه ده متری بالا پریدم فکر کنم.

مثل خودش داد زدم:

- علی!

سری تگون داد و زیر لب گفت:

- نرود میخ آهنین در سنگ.

چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد به آهنگ باحال وانتونز (بچگیا) گوش سپردم.

سعی کردم به زندگی قبلی و نکبت‌بارم فکر نکنم.

زندگی رو باید در لحظه ادامه‌ش داد.

نگاهی به امیر انداختم؛ تنها کسی بود که می‌تونست منو از اون منجلا ب نجات بده! چقدر ازش ممنون بودم.

بعد از کلی گردش توی رستوران رفتیم. امیر منو رو سمتم گرفت و گفت:

- هرچی تو بخوری منم همون رو می‌خوام.

نگاهه سرسری به منو انداختم.

- اومم... نظرت با چلو کباب چیست؟

خندید و گفت:

- بانو امر کنه!

بعد از خوردن ناهار، رو به علی کردم.

- می‌رم دستام رو بشورم؛ الان میام.

همون‌طور که تو دستشویی دستام رو می‌شستم نگاهم به تابلوی سر درش افتاد؛ WUC&MAN.

اوه، گاوم زایید!

من تو دستشویی مردونه چه غلطی می‌کنم آخه؟

خواستم زود برم که یهو از پشت در دیدم یه مرده از دستشویی بیرون اومد؛  
مثل سگته‌ای‌ها به هم‌دیگه نگاه کردیم.

تا خواست جلو بیاد، جیغی کشیدم و از دستشویی بیرون دویدم.

امیرعلی با ترس از جاش بلند شد وقتی منو دید که دارم وسط رستوران جیغ  
می‌زنم زود اومد طرفمو بغلم کرد.

آروم دم گوشم گفتم:

- هیش...هیش...من این‌جام ماهم؛ اشک چی؟ نترس کنارتم عزیزم.

همون‌جور که حق می‌زدم و مردم کنارمون بودن دم گوشش پچ زدم:

- منو...منو ببر علی. می‌ترسم از این‌ها.

علی نگاهی به یکی از گارسون‌ها کرد و گفت:

- لطفا دنبالم بیاین تا صورت‌حساب رو پرداخت کنم؛ حال خانومم یکم خوب  
نیست.

گارسون: با کمال میل جناب.

امیر هم منو مثل یه شیء با ارزش رو دستاش بلند کرد و به سمت در بیرون  
برد.

بین اون‌همه آدم خب خجالت می‌کشیدم!

بعضی‌ها با حسرت نگاه می‌کردن و بعضی‌ها با نفرت.

چرا مردم هرچیزی رو که می‌دیدن باور می‌کردن؟

ما انسان‌ها گاهی بدبخت‌تر از اونی هستیم که می‌بینن و در آخر هم با یه کار اشتباهمون می‌گن خوشی زده بود زیر دلش. هوف! چرا شعر می‌گم من؟ ولش بابا.

نگاهم رو به امیر انداختم و گفتم:

- مرسی امیر، بذارم پایین دیگه.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

- حرف نباشه.

دیگه چیزی نگفتم و به محض این‌که روی صندلی گذاشت منو گرفتم خوابیدم.

\*\*\*

چشم که باز کردم نگاهم به هوای تاریک و روشن بیرون از پنجره‌ی ماشین افتاد.

خیلی وقت بود که خوابیده بودم؛ حتی می‌تونم قسم بخورم نزدیک شش ساعت بود که خوابیده بودم.

امیر روی صندلی راننده نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.

صداش زدم:

- امیر؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت:

- جونم؟ بیدار شدی؟

نگاه چپی بهش انداختم.

- نه هنوز خوابم.

بعد هرهر شروع کردم به خندیدن. با اخم نگاهی از آئینه بهم انداخت:

- بچه پرو؛ چقدر هم که خندیدم! پاشو بیا جلو بشین؛ من که رانندت نیستم.

با خنده از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو نشستم. نگاه زیر چشمی بهم انداخت.

- می‌خوام ببرمت یه جایی.

با جیغ گفتم:

- آخ جون! کجا، کجا؟ بگو، بگو.

با اخم نگاهم کرد:

- سر جات بشین. چقدر ورجه وورجه می‌کنی بچه؛ اه!

چیزی نگفتم و ضبط رو روشن کردم که آهنگ دلداده از سهیل مهرزادگان پخش شد.

دیگه منم کلاً بی‌خیال شدم و با جیغ شروع به خوندن کردم.

تا وقتی که برسیم، همون طور با آهنگ‌ها بلندبلند می‌خوندم.  
امیر هم که قربونش برم فقط می‌خندید.  
وقتی ماشین و پارک کرد، نگاهم رو به اطراف گردوندم و گفتم:  
- این جا دیگه کجاست؟  
- صبرکن، خودت میای می‌فهمی.  
بعد هم از تو داشبورده ماشین، یه پارچه‌ی مشکی برداشت.  
- می‌خوام چشمات رو ببندم؛ کولی‌بازی درنیاری ها!  
سری تگون دادم.  
وقتی چشم‌بند رو دور چشمام بست از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد، در  
سمت من باز شد.  
- دستتو توی دستم بذار.  
ناخودآگاه یاد یه آهنگه افتادم و خوندم:  
- می‌خوام باهات برقصم!  
قهقه‌ای زد و گفت:  
- با منم می‌رقصی حالا؛ هنوز تو پیاده شو.  
بعضی جاها که انگاری بلندی یا پله‌ای چیزی بود دست‌هاش رو دورم  
می‌داشت و بلندم می‌کرد.

یه چند قدم که گذشت، دست‌هاش رو پشت سرم گذاشت و بعد از بازکردنش گفت:

- هر وقت گفتم سه چشمات رو باز کن.

سری تکون دادم که آروم شمرد:

- یک...دو...سه.

چشمام رو که باز کردم از شدت بهت و بغض نگاهی غم‌دار به امیر انداختم.

چطور؟ اون که اصلا ده سال بود ایران نیومده بود!

با صدای بغض دارم نگاهی بهش انداختم.

- امیر؛ چطوری یادت بود؟

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- گریه نکن؛ الان فقط باید بخندی.

یه خونه‌ی جنگلی کوچیک بود که یه گوشش پر از بادکنک‌های صورتی و سفید بود.

یه کیک و چندتا جعبه‌ی کادو رو میز بود و آهنگ شادی هم در حال پخش بود.

گل رزهای قرمز و سفید، پرپر شده بودن و روی میز و زمین پخش بودن. خونه فقط با نور شمع روشن بود. فضا واقعا رویایی شده بود.

همراه امیر رفته و روی مبل نشستیم. خودمم یادم نبود. امروز تولد من بود؛ من امسال بدون خانواده‌ام همراه با عموم توی یه خونه‌ای که حتی نمی‌دونم کجاست داشتم جشن می‌گرفتم.

- عزیزم، شمع‌ها رو فوت کن.

بعد از این که آرزوی خوشبختی و آینده‌ی خوب کردم؛ شمع‌ها رو دونه به دونه فوت کردم و خوشحال بودم که حداقل یک نفر به فکرم بوده.

نگاهی با لبخند بهم انداخت:

- کادوهات رو باز نمی‌کنی؟

دوباره بغض کردم. چرا من این قدر بی‌کس شده بودم؟

- چرا... چرا... الان باز می‌کنم.

اولین کادو رو که باز کردم، چشم‌ام از تعجب شد قد دوتا سکه پونصد تومانی.

با بهت صداش زدم:

- امیر؟

خنده‌ای کرد:

- جان؟

- چه خبره آخه؟

- قابل خوشگل خانوم رو نداره؛ حالا بقیشم باز کن ببینم خوشت میاد؟



با خوشحالی، به کادوی تو دستم نگاه کردم.  
یه گوشه‌ی سامسونگ آ هفتاد مشکی! این خیلی خوب بود.  
انتظار کادو رو دیگه نداشتم!

کادوی بعدی رو باز کردم. از خوشحالی جیبغ بلندی زدم. چه قدر خوشگل بود!  
یه جعبه‌ی پر از تاب و شلوارک‌های رنگی‌رنگی! چیزی که حتی توخونه‌ی بابام  
نمی‌تونستم بپوشمشون.

کادوی بعدی رو باز کردم.  
این قدر زیاد بودن که نمی‌دونستم چیکار کنم.  
یه جعبه‌ی کوچیک نظرم و جلب کرد.

- امیر این چیه؟

- باز کن؛ خودت می‌فهمی.

کادوپپیچی دورش رو که باز کردم؛ از جعبش معلوم بود طلاست!  
وقتی درشو باز کردم، برای بارهزارم در روز تعجب کردم.

یه گردن‌بند طلا سفید، که شکل یه پروانه بود. روی بال‌های پروانه، پر از نگین  
بود.

خب صد درصد قیمتش هم گرونه.

دیگه به امیر نگاه نکردم؛ حس می‌کردم با خودش می‌گه این دختره چقدر ندیده‌ست!

به هر حال که من اگه ندیده هم باشم، این همه کادو از وسعم بیشتر بود خب.

سمت یه پاکت رفتم که روی میز بود.

وقتی جعبه‌ی چوبی شکل رو از داخلش بیرون آوردم، روی میز گذاشتم و سمت امیر برگشتم.

- چرا این قدر برای من کادو خریدی؟ من که هنوز دو روز نیست باهات بعد از ده سال آشنا شدم.

- گلم، دوست داشتن که به این چیزها نیست. بعضی وقت‌ها باید صبر کنی تا دلیل خوبی‌ها رو بفهمی.

با این‌که چیزی نفهمیده بودم، سری تکون دادم و جعبه رو از رو میز برداشتم. با باز کردنش از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم. یه جعبه‌ی نسبتاً بزرگ به شکل قلب که توش پر بود از گردن‌بندها، انگشرها، دستبندها و پابندهای خوشگل.

من توی خوابم هم این قدر زندگیم رو، مخصوصاً روز تولدمو، نمی‌تونستم رویایی ببینم!

با شادی همه‌ی اون‌ها رو روی زمین ریختم و به حالت چهارزانو روی زمین نشستم.

دونه دونه هر کدوم رو امتحان می کردم و با ذوق می خندیدم.  
امیر هم داخل آشپزخونه درحالی که با چندتا ظرف ور می رفت و کیکو می برید  
بلند گفت:

- مهسا؟ می گم کیک بیارم یا شام؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- خودت می دونی.

کلافه شده بود.

- لعنتی می دونستم اینها رو ببینی من و فراموش می کنی اصلاً نشونت  
نمی دادم!

دست از نگاه کردن به کادو هام برداشتم و به سمتش رفتم.

- امیر جونی؟ قهری الان؟ من که این قدر دوست دارم؟ تو که این قدر دوسم  
داری؟ خب امیر چیکار کنم؛ کادوهای خوشگل خوشگل می خری بعد انتظار  
داری بهت توجه هم بکنم؟

خنده ی ریزی کرد:

- عیبی نداره فنچولک؛ تو برو بشین سر میز من غذاها رو پیام بخوریم یعنی  
از گشنگی رو به موتم ها!

با اخم خدا «نکنه ای» و گفتم و سر میز رفتم. رو میز همه چی بود. از ژله بگیر  
تا سالاد سزار!

اینا هنوز واسه مخلفاتش به حساب میان؛ غذا چی بود مگه؟  
وقتی امیر رو دیدم که لبخند به لب با ظرف باقالی پلو و گوشت میاد سمت  
خنده‌ی ریزی کردم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم می‌دونست این‌ها غذاهای موردعلاقه‌ی من  
هستند!

نگاهی بهم انداخت و دوباره سر جاش برگشت.

- به چی می‌خندی خاله ریزه؟

- به این‌که از کدوم رستوران سرویس گرفتی.

- شاید باورت نشه؛ اما وقتی تو خواب بودی من این‌جا بودم و داشتم تزئینات  
رو انجام می‌دادم؛ لابه‌لاش غذا هم پختم. خیلی تعجب کرده بودم.

- اولالا. عمومون آشپزیه واس خودش!

- عموت همون هنر کنه؛ شرکتشو راه بندازه! هی هم نگو عمو؛ مگه نمی‌گم بدم  
میاد؟

با خنده دستام و به معنای تسلیم بالا بردم و شروع کردیم به خوردن.

شب از خونه‌باغ که امیر می‌گفت واسه دوستش بوده که هر دو از این‌جا سهم  
دارن، به سمت هتل رفتیم.

امشب آخرین شبی بود که توی ایران بودم. فردا شب من این موقع شاید  
رسیده باشم؛ کسی چه می‌دونست؟

توی راه کلی از امیر به خاطر شب هیجان‌انگیزی که واسم ساخته بود تشکر کردم.

اون هم فقط لبخند می‌زد و می‌گفت:

- قابل فنچولکو نداره.

کلاً توی این چند روزه هر نوع حیوان و غیر حیوانی رو به من نسبت داده بود!

نمی‌گفت ممکنه ناراحت بشه. حالا من دختر خوبی بودم؛ جنبه‌ام بالا بود. اون هی می‌گفت!

داخل اتاق که رفتیم با خستگی خودم رو انداختم رو مبل.

- امیر من حال ندارم روی تخت بخوابم؛ صوابت، امشبو بذار من روی همین کاناپه گپمو بذارم؛ باشه؟

خندید.

- دیوونه؛ عیبی نداره. تو روی تخت بخواب، من به رو کاناپه خوابیدن عادت دارم خانومی. برای من راحتی تو مهمه.

«ممنونی» گفتم و اون بعد از برداشتن تیشرت و شلوار گرم‌کنش، به سمت حموم رفت تا لباس‌هاشو عوض کنه.

منم همون‌طور که بلیز و شلوار گشاد دیروزم رو بر می‌داختم، روسری و مانتو رو از تنم کندم. واقعا امروز کلافه شده بودم. خیلی روز طولانی بود!

بقیه‌ی لوازم‌هام که بیرون بودن رو جمع کردم تا فردا قبل رفتن زیاد اذیت نشم.

بعد از امیر بدون این‌که حرفی رد و بدل کنیم، به سمت حموم رفتم و لباس‌هام رو پوشیدم. وقتی سرمو روی بالش گذاشتم، بشمار سه به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح وقتی از خواب پاشدم بازم امیر خواب بود. تندتند حاضر شدم تا اون بیدار بشه.

سوئیچ رو از کنارش برداشتم و با زور و بلا وسایل‌هامو کشوندم تا دم در کارت در رو هم از کنارش برداشتم و سوار آسانسور شدم. تا در خواست بسته بشه یکی با دستاش نگهش داشت.

با تعجب نگاه‌ی بهش انداختم، که با خنده نگاهم کرد:

- ببخشید بانو. من یکم عجله دارم.

نگاه ازش گرفتم.

- خواهش می‌کنم.

ولی اون همین‌طور خیره نگاهم می‌کرد.

عجب سیریشیه‌ها! گوساله. اگه تا پنج ثانیه‌ی دیگه نگاه کنه یه چیزی بهش می‌گم.

یک، دو، سه، چهار، پنج.

- هوی؟ چشاتو درویش کن خوشم نمیاد ها!

- وا... .

چه اخلاق مسخره‌ای داره این آقا پسر! مثل دخترا می‌گه وا. اصلاً خوشمان نیامد. پسره‌ی ایکبیری. تا ایستادن آسانسور دیگه چیزی نگفتم و اونم نگاهم نکرد خداروشکر.

بعد از بیرون اومدن از آسانسور، به سمت پذیرش رفتم.

رو به خانومه گفتم:

- سلام می‌شه به یکی بگید بیاد از بالا چمدون‌هامو بیاره؟

- آره گلم چند لحظه صبرکن.

بعد از این‌که با یکی صحبت کرد، یه مرده کنارم اومد و گفت:

- بفرمایید خانوم. واحد چند؟

- چهار صد و پنجاه و شش. باید همراهتون بیام. داخل اتاق همراهم خوابن.

سری تکون داد و دنبالم اومد. بعد از این‌که وسایل‌ها رو داخل ماشین گذاشتم به سمت اتاق رفتم و امیر رو بیدار کردم. رو بهش گفتم:

- وسایل پشت ماشینن. پاشو دیگه، ساعت دو و ۴۵ دقیقه‌ی ظهره؛ چه قدر می‌خوابی؟

بلند شد و لباس‌هایی که براش جدا کرده بودم رو حموم برد تا بعد از دوش، بپوشه.

منم در همون حال که با گوشی جدیدم ور می‌رفتم، از بستنی‌ای که سفارش داده بودم هم می‌خوردم.

بعد از این‌که امیر ترگل ورگل از حموم اومد رفتیم سمت پذیرشو اتاق رو تحویل دادیم.

قرار بود بریم مرکز خرید ولی الان باید دیگه ناهار می‌رفتیم.

همون‌طور که دستش رو فرمون بود نگاهی بهم انداخت.

- بریم رستوران؟

با ترس نگاهش کردم.

- نه‌نه. ساندویچ بگیر تو ماشین می‌خوریم دیگه.

خنده‌ی صدا‌داری کرد و دیگه چیزی نگفت.

منم دست بردم ضبطو روشن کردم.

بازم علی یاسینی!

با این‌که طرفدار پر و پا قرصش بودم، این‌قدر که تو این چند روز آهنگاش رو

شنیده بودم داشت از چشمم می‌افتاد!

آهنگ «تبر» داشت پخش می‌شد. شیشه‌ها رو هم پایین داده بودم و به امیر

نگاه می‌کردم که منتظر حاضر شدن ساندویچ مخصوص هامون بود.

بلند با آهنگ خوندم.



"سخته؛ بفهمی همه عمرت تلف شده!

من، یه درختم که عاشق تبر شده!

با این که می‌دونه زخمیش می‌کنی؛

می‌خواد تو رو بغل کنه."

یه لحظه سرمو سمت امیر برگردوندم.

اوپس!

همچین میرغضبی داشت نگاهم می‌کرد که درجا شلوار لازم شدم!

یکم صدای ضبط رو کم کردم و شالمو جلو کشیدم.

دست خودم نبود؛ ناخودآگاه ازش حساب می‌بردم. دیگه دل و دماغ آهنگ گوش کردن هم نداشتم.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم‌هام رو بستم. یعنی امشب کسی واسه پیشوازم نمی‌اومد؟ امکان نداره؛ اون بابامه. میان؛ حتماً میان!

ولی چه خیال باطل و پوچی بود. خودمم می‌دونستم وقتی بابا می‌گه نمی‌خواد، یعنی تا آخرش نمی‌خواد. قصدش چی بود؟ مگه من از پوست و گوشت اون نبودم؟

تا خواستم به افکارم پر و بال بدم، صدای در ماشین اومد و پشت‌بندش لحن حرص‌دار امیر:

- دختره‌ی پررو! کی بهت یاد داده مثل لاتا، آدامستو بجویی و آهنگ بخونی  
تو کوچه؟

تلخ خندی زدم؛ اون چه می‌دونست از حال من؟

- ببخشید امیر، دیگه تکرار نمی‌کنم.

- عیبی نداره. حالا پاشو غذا تو بخور.

اولش میلی نداشتم ولی تا بوی قارچ به مشامم خورد از خود بی‌خود شدم و  
شروع کردم به خوردن.

بعد از نهار، امیر همون طور که داشت آشغال‌ها رو جمع می‌کرد گفت:

- به نظرت الان پاساژها بازن؟

- نمی‌دونم. بریم حالا اگه باز بود که داخل می‌ریم. باز نبودم که تو ماشین  
می‌مونیم یه چرتی می‌زنیم.

- بچه جون من امشب خیلی خوابیدم دیگه خوابم نمی‌بره که! تو بخواب اگه  
پاساژی چیزی پیدا کردم، بیدارت می‌کنم حالا.

خمیازه‌ی درازی کشیدم و گفتم:

- Peķ. (باشه)

صندلی رو خوابوندم و چشم‌هام رو بستم.

\*\*\*

با تکون‌های دست امیر بی‌حوصله از جام بلند شدم.

- هان؟ چی می‌گی تیمور مَشنگ؟

چشماش و گشاد کرد.

- بی‌تربیت! پاشو ببینم یک ساعته خوابیدی. پاساژها باز کردن ولی تو هنوز خوابی.

کش و قوسی به بدنم دادم.

- پس بپر بیرون بریم خرید!

نگاهی انداخت و با تاسف سرشو تکون داد.

دست امیر رو گرفتم و شل و ول از خیابون رد شدم.

داخل مغازه‌ها اصلا نمی‌دونستم چی بخرم.

- خب الان من باید چی بخرم؟

- لباس‌هایی که آستین بلند باشن و قدشونم تا زیر زانوت باشه فوقش! من نمی‌ذارم لباس باز بپوشی.

با بهت گفتم:

- جنگه مگه؟!

چپکی نگاهی بهم کرد و گفت:

- نگو که می‌خوای از این لباس‌ها بازتر بپوشی!

- چه ربطی داره؟ من میگم تو سلیقت خوب نیست. بذار خودم انتخاب کنم؛  
راضی نبودی هرکار خواستی انجام بده.

سری تکون داد و من به سمت رگال‌هایی که وسط مغازه گذاشته بودن، رفتم.  
چندتا پیرهن مناسب برداشتم و برای پرو رفتم.

اولی یه پیرهن که بالاهش تنگ بود و پاییناش گشاد می‌شد و رنگ نیلی  
داشت.

دومی یه پیراهن آستین بلند به رنگ قرمز ملیح بود.

سومی یه ساحلی خوشگل با یه کت لی بود.

از این سه‌تا بیش‌تر از بقیه خوشم اومده بود.

از پرو بیرون رفتم و روبه فروشنده گفتم:

- چه قدر بدم بابت این سه‌تا؟

نگاهی به بقیه‌ی لباس‌های تو دستم انداخت.

فروشنده: همه‌ی این هفت و هشت تیکه لباس رو همسرتون حساب کردن.

الانم بیرون منتظرتون.

با تعجب نگاهش کردم و بعد از این‌که لباس‌ها رو برام تو پاکت گذاشت، از

مغازه بیرون زدم.

به سمت امیر رفتم.

- چرا همه‌ش رو خریدی آخه؟

امیر: چون جدی جدی از سلیقت خوشم اومد.

به مسخره دهنم و کج کردم و جلوتر ازش راه افتادم.

خودش رو تند بهم رسوند.

امیر: می‌گم چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

- نه مرسی. بریم یکم بگردیم که به ساعت پرواز زیاد نمونده.

با غم نگاهم کرد و گفت:

- ناراحتی؟

- بابت؟

امیر: این که خانوادت نمیان واسه خداحافظی.

- مگه قراره نیان؟

سرش رو انداخت پایین:

- بابات گفتش که... بهت بگم... حق نداری دیگه به اون خونه برگردی.

خیلی جدی نگاهش کردم.

- راست می‌گی؟ اون همین رو گفت؟

سری تکون داد.

دیگه نمی‌تونستم جدی باشم و روی صورت‌م نقاب شادی بزنم. همون‌طور که  
داشتم گریه می‌کردم دیدم امیر تازه وسایل‌ها رو داخل صندوق گذاشته.

تا قیافیه‌ی اشک‌آلود من رو دید گفت:

- مهسا خواهش می‌کنم. آخه گریه‌ی چی عزیزم؟

- گریه نداره به نظرت؟ من طرد شدم. می‌فهمی؟ طرد.

- ببین منو! تو تنها کسی هستی وقتی بهش فکر می‌کنم و یادم میارم که  
باهاش قراره برم ته غربت، یه لبخند، از ته‌ته دلم میاد روی لبم! پس این قدر  
خون منو توی شیشه نکن با اشکات.

دیگه گریه نمی‌کردم. من امیر و داشتم. اون الان هم برام خانواده بود، هم  
دوست!

از کنارش فاصله گرفتم و با لبخند نگاهی بهش کردم.

- خوب بلدی حال آدمو خوب کنی!

چپ‌چپ نگاهم کرد و سوار شد.

- شک داشتی مگه؟

نچی گفتم و با بلوتوث، گوشیم رو به ضبط وصل کردم. آهنگ رو پلی کردم و  
باهاش خوندم ولی نگاه‌های بد امیر رو گاهی به خاطر آهنگه حس می‌کردم.

آخه خیلی آهنگه غمگین بود!

یکم تو شهر چرخ زدیم و بام تهران رفتیم و خرت و پرت خوردیم، حالا تو ماشینیم که فرودگاه بریم.

دوست نداشتم این جوری به آرزو هام برسم، ولی... .

تقدیر من همیشه با بدی نوشته شده بود.

این دفعه می خواستم خودم، همون طور که می خوام و آرزومه دنیا مو بسازم.

بعد از تحویل بار و کارهای رو مخی دیگه، در حالی که سوار هواپیما می شدیم، نگاهی به کل محیط انداختم.

نفس آه مانندی کشیدم و سوار شدم. صندلیم کنار امیر، آخر هواپیما بود. بعد از نشستیم، امیر به صورتم نگاهه دقیقی انداخت.

- حالت خوبه؟ رنگ به رو نداری ها!

- نه خوبم؛ فقط یکم بی حوصله ام. اگه ناراحت نمی شی، می خوام هدفون بذارم.

- این چه حرفیه؟! بذار؛ منم یکم کتاب می خونم.

سری تگون دادمو هدفونمو گذاشتم تو گوشم و نفهمیدم چیشد که بعد از چندتا آهنگ خوابم برد.

با تگون های دست امیر از خواب پریدم. چون هدفون رو تو گوشم ندیدم و احساس می کردم چیزی شده؛ هول شدم و سریع گفتم:

- چیزی شده؟ ها؟ سقوط کردیم؟

خنده‌ی آرومی کرد.

- نه گلم؛ پاشو رسیدیم دیگه.

سری تکون دادم و بی‌حال به زن‌هایی نگاه می‌کردم که تندتند داشتن آرایش می‌کردن. البته بعضی‌ها هم در حال در آوردن مانتو و روسری‌هاشون بودن! این حجم از بی‌عقلی جای تأسف داشت. این‌که فکر می‌کردن حجاب زوره واقعا بد بود. حجاب خواست آدمی بود. یکی کم، یکی زیاد.

دستم رو دور بازوی امیر گذاشتم. با حسرت به فراری آلبالویی‌رنگی که جلوی در فرودگاه بود، نگاه کردم.

خوش به حال صاحبش! دوباره چشم‌هام رو بستم و به امیر تکیه دادم. خیلی خوابم می‌اومد لامصب!

- حداقل چشاتو باز کن بتونی سوار شی.

بی‌حواس چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو روی دست‌گیره گذاشتم. یه آن چشم‌هام شد قد دو تا سکه. این‌که همون فراریه هستش! با تعجب و لحن کشیده‌ای برگشتم سمت امیر و ناباور صداش زدم.

- می‌خوای بدزدیش؟

قه‌قه‌ای زد.

- مگه دزدم؟ واسه خودمه بابا. تو هنوز سوار شو دارم از خستگی و خواب می‌میرم.



همون طور با تعجب نشستم. خواب از سرم پریده بود.

تو راه خونه شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین و با لذت هوای قشنگ استانبول رو بنفس کشیدم.

نگاهی به امیر کردم.

- واقعا ماشین خودته؟

امیر با لبخند گفت:

- آره، سر این کلی پول هدر دادم.

- چرا؟ فقط همین رو داری؟

- یه شاسی پایین و ارزون هم دارم. باهاش بهت رانندگی یاد می‌دم.

از سر شادی جیغ کشیدم.

- آخ جون!

خنده‌ی بلندی کردو گفت:

- دختر خوبی باشی می‌دم یه روز با این بری دانشگاهتون پز بدی.

- زحمت می‌شه برات که! تو چطوری تو این ده سال بدون پشتوانه تونستی به این جا برسی؟

امیر با ناراحتی نگاهم کرد.

- من خیلی سختی کشیدم مهی! ولی همش به کم شدن روی حاج آقا می‌ارزید.

«اوهومی» گفتم و نخواستم بیش‌تر از این کشش بدم.

احساس می‌کردم مرور گذشته خیلی تو فکر برده اون رو. هر چند اگه گذشته خوب نباشه، آدم رو تو هر مرحله‌ای از زندگی، به فکر می‌بره! روبه‌روی یه خونه‌ی ویلایی پارک کرد. گوشیش رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت.

خیلی جدی به ترکی گفت:

- سلام من دم درم. بیاین پایین هم وسایل‌هامون رو ببرین هم ماشین رو بزیند پارکینگ.

بعدش هم قفل در رو زد و پیاده شدیم. دستم رو گرفت و در حیاط به محض این‌که ما روبه‌روش ایستادیم باز شد. دوتا پسر تقریباً سی و پنج ساله نزدیک ما ایستادن و سر خم کردن.

امیر سوییچ رو داد و دستش رو دورم انداخت. داخل حیاط که شدیم، از زیباییش محو شده بودم. یه حیاط متوسط که بیشتر شکل باغ بود!

درخت‌های نخل دو طرف دیوارها رو گرفته بودند و کل راه ورودی از سنگ فرش‌های سنگی زیبای کار شده بود. نمای خونه یه مدل خاصی داشت؛ خیلی سلطنتی هم نبود. واقعاً خوشم اومده بود.

به درِ ورودی رسیدیم و باز هم درو برامون بازکردن. یه خانوم ۴۵\_۵۰ ساله در و باز کرد شروع کرد به خوش آمدگویی.

امیر هم که قربونش برم هیچ حرفی نمی‌زد.

داخل خونه از بیرونش قشنگ‌تر بود. همه چیز شیک و اسپرت. ولی پذیرایی به شکل مدرن چیده شده بود.

از پله‌های پیچ در پیچ بالا رفتیم. جلوی دومین اتاق سمت چپ ایستاد و نگاهم کرد.

- این جا اتاق توئه؛ از این به بعد تو این خونه آزادی هر چی دلت خواست، هر کاری دلت خواست انجام بدی؛ ولی حق نداری با هیچ پسری دوست بشی. دوست ندارم تو خونه‌ی من خراب شی.

با خنده سری تکون دادم.

- من الان هیجده سالمه امیر؛ خودم می‌دونم پسرای این جا، از پسرای ایران بدترن. خیالت از جانب این چیزها راحت باشه.

با لبخند سری تکون داد و درو باز کرد.

هر چقدر جلوی خودم رو می‌گرفتم امروز تعجب نکنم نمی‌داشت که! چشم‌هام دیگه جا نداشت برای بزرگ شدن. خیلی قشنگ بود.

یه تخت خواب یه نفره‌ی بزرگ چوبی با رو تختی صورتی\_بنفش، پرده‌های کرم‌رنگ که بالاشون پف‌پفی‌های صورتی‌رنگ مثل روختی داشت.

سمت چپ اتاق یه کم‌دیواری و سمت راست یه آینه‌ی قدی و قفسه‌ی دیواری بود. یه میز آرایش هم سمت دیوار قرار داشت.

با بُهت تو اتاق راه می‌رفتم. میز آرایش پر بود از لوازم آرایش‌ها و عطرها. تو قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق، چندتا عروسک خرس، ساعت کوچولو زنگ‌دار، چندتا کیف کوچیک و چیزهای دیگه بود. امیر به در تکیه داده بود و با لبخند نظاره‌گر ندیدبدید بازی‌های من بود.

- کمدت رو نگاه نمی‌کنی؟

با تعجب در کمد رو باز کردم. اوه خدای من؛ نصف بیش‌تر کمد پر بود از لباس‌های دخترونه و شیک! معلوم بود همشون هم مارک هستن.

اصلاً قابل باور نبود که بخواد برای اومدنم این همه کار انجام بده.

محکم بغلش کردم و گفتم:

- مرسی امیر، نمی‌تونم اصلاً این همه لطفت رو باور کنم. من چه‌جوری جبران کنم آخه؟

خنده‌ی خوشگلی کرد.

- جبران چی دیوونه؟ من از این‌که تو رو، توی این خونه ببینم کلی خوشحالم.

نگاهی به چشماش کردم.

- مرسی امیرعلی.

- چه عجب یه‌بار اسم من رو درست و کامل گفتی.

از بغلش بیرون اومدم.

- بچه پررو، خودت می‌گی عمو نگو خب. امیرعلی هم سخته خب.

- بسه دیگه، امروز زیادی اذیتم کردی.

- آره دیگه، نگه‌داری از من اون قدر هم کار آسونی نیست.

خندید و آروم پشت گردنم کوبید.

شب‌به‌خیری بهم گفتیم و اون پایین رفت. در رو که بستم، محکم خودمو روی تخت پرت کردم.

وایی خداجون؛ چه عشقی کنم من!

دوباره به اتاق نگاه کردم. باید یکم تغییرش بدم. امیر گفته بود گشتم شد برم پایین به حلیمه خاتون که یه خانوم دورگه‌ی ترکی-ایرانی بود بگم واسم غذا حاضر کنه.

ولی من اصلاً گشتم نبود. تو اتاق یه در بود که طرفش نرفته بودم. تا بازش کردم یه عطر خوب رزه‌لندی به مشام خورد. حموم و دستشویی شیکی بود و ستش به اتاقم هم می‌خورد.

بعد از دوش، همون‌طور که حوله‌ی لباسی بلند و گرم‌رنگم رو می‌پوشیدم، از حموم بیرون اومدم.

به چمدون‌هام که حالا داخل اتاق بود نگاه کردم. بزرگ‌ترینش که لباسام داخلش بود رو گذاشتم رو تخت.

یه ست از تاپ و شلوارک‌هایی که امیر واسم خریده بود رو تنم کردم. بعد همه‌ی لباس‌هام رو داخل کمد جا کردم. یه نگاه به قفسه‌ی گوشه‌ی اتاق که کنارش آینه قدی بود کردم. جون می‌داد این قفسه رو کلاً تغییر بدم.

حوله‌ی دور موهام رو باز کردم و همه‌ی وسیله‌های قفسه رو بیرون ریختم. بعدش دوباره مرتب‌تر چیدم. یه چندتا رژ و اسپری و لوسین رو تو قفسه گذاشتم تا دم دست‌تر باشه.

بعد از این‌که کارم تموم شد روی تخت دراز کشیدم و بدون این‌که پتو رو روی خودم بکشم با فکر به این‌که فردا باید یه جایی واسه کتابام پیدا کنم به خواب رفتم.

\*\*\*

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم. نگاهی به آئینه انداختم. هوف؛ لباس‌هام درست نبود. شلوارم رو کمی پایین کشیدم و بُلیز مردانه‌ای رو تاپم پوشیدم. به طرف در رفتم و بازش کردم.

پسری دم در وایساده بود که اصلاً قیافش آشنا نبود.

- بله؟

پسره با تعجب گفت:

- شما برادر زاده‌ی امیرعلی هستین؟

- هوم، که چی؟

- امیرعلی گفت حاضر شین دنبالتون میاد.

- اون وقت شما؟

- دوستشم. اومدم از خونه یه سری مدارک بردارم گفت: «شما رو هم بیدار کنم بگم ساعت یازده دنبالتون میاد.»

- باشه دیگه؛ حالا که گفتی برو.

سری تکون داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

هرچی گفت خودشه والله!

جلوی آینه رفتم و بی حوصله به خودم نگاهی انداختم. موهای پریشونم دورم ریخته بود و زیاد جالب نبود.

نگاهی به ساعت انداختم؛ ۹:۴۷ صبح به وقت استانبول.

فاصله زمانی ایران تا استانبول فقط سی دقیقه بود.

بی خیال این حرفا شدم و بدون عوض کردن لباسم پایین رفتم. خداروشکر کسی نبود.

در یخچال رو باز کردم و با دیدن دونات‌های شکلاتی، چشمام ستاره بارون شدن. زود یکی برداشتم و بعد از ریختن یه لیوان آبمیوه، روی مبل نشستم و با کنترل رادیوجوان زدم. همون طور که می‌خوردم، به موزیک ویدیوی تابستون سرد هم نگاه می‌کردم. یهو یاد حرف پسره افتادم: «امیرعلی گفت ساعت یازده دنبالتون میاد.»

اوپس! نگاه به ساعت کردم که ۱۰:۲۰ رو نشون می‌داد.

عجب! با بدبختی و بی‌حوصلگی از روی کاناپه‌ی اسپرت کاراملی رنگ بلند شدم. چون دیشب دوش گرفته بودم، نیازی به دوش دوباره نداشتم.

یه شلوار زیپ‌دار لی آبی تیره پوشیدم.

قد شلوار تقریباً هشتاد بود فکر کنم. یه تیشرت مدل لش مشکی زیپ‌دارم هم پوشیدم. کتونی آل استار ساق کوتاه مشکی و دم در گذاشتم تا بعداً بپوشمش.

جلوی آینه قدی رفتم و موهام رو که تا زیر کمرم بود رو بعد شونه کردن بافتم. یکم ریمل زدم تا پف چشمام کمتر بشه و بعد از پوشیدن کتونی‌هام، گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از پله‌ها پایین اومدم.

ساعت یه پنج دقیقه‌ای به یازده مونده بود و هنوز وقت داشتم. دوباره برگشتم بالا و به ناخن‌هام لاک مشکی زدم. تندتند داشتم فوتشون می‌کردم که صدای در اتاق امیر اومد.

در رو باز کردم که صداش اومد:

- مهی؟ برو حیاط لباسمو عوض کنم میام.

«باشه» بلندی گفتم و تو حیاط رفتم.

ساختمون وسط حیاط ساخته شده بود قسمت پشتش رو ندیده بودم و خیلی دلم می‌خواست ببینم ولی الان خب، وقت نبود.



- بریم که خیلی کار داریم.
- از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.
- چیکار؟
- باید بریم ثبت نام دانشگاه و خرید کتاب، دیدن شرکت، آموزشگاه رانندگی. اوه، خیلی کار داریم؛ زود باش مهی!
- چشم‌هام رو گشاد کردم.
- امیر! چه خبره؟ رباتم مگه؟
- عزیزم لازمت می‌شه.
- خب من مدارکم رو نگفتی بیارم که!
- پس من هاکان رو واسه چی فرستاده بودم؟ اومده بود مدارک تو رو بیاره تو شرکت برات کپی بزنم.
- راستی گفتم دیدن شرکت؟ منظورت چی بود؟
- یعنی نمی‌خوای محل کار من رو ببینی؟
- چرا چرا، خیلی دوست دارم.
- پس بشین که تا دانشگاه می‌خوام پرواز کنم.
- این رو گفت و جوری گاز داد که شک کردم لاستیک‌ها بتونن تا رسیدنمون دوام پیدا کنن!

جلوی یه فضای سبز وایساد و به طرفم برگشت.

- اینم از دانشگاه جدید.

نگاهی به اطراف انداختم.

- مطمئنی این جا دانشگاهاست؟ انگار پارک آخه.

امیر خندید و گفت:

- مونده تا به این جاها عادت کنی. فعلاً بپر پایین.

لبخندی زدم و امیر بعد از برداشتن پاکتی از ماشین پیاده شد.

دستش رو جلو آورد. دستم رو تو دستش گذاشتم و با همون لبخند به راهم ادامه دادم.

تو دفتر مدیر نشستیم. من هم دارم مثل چی به حرفاشون گوش می‌کنم. کلاً حوصله‌ی این‌که بفهمم یا بخوام ترجمه کنم نداشتم.

امیر همه‌ی کارها رو انجام داد. بهتر؛ کارم رو راحت کرده بود. از دانشگاه که بیرون اومدیم، امیر فیش تو دستش رو نشون داد و گفت:

- الان نوبت چیه؟

- کتاب.

- آ قربون آدم چیز فهم. بشین بریم کتاب‌ها رو هم بگیریم؛ بعدش بریم شرکت که یکم از کارهام مونده.

- باشه اشکالی نداره؛ دستت درد نکنه. امروز خیلی تو زحمت افتادی.

- راستش من امروز می‌خواستم بیارم بیرون رو ببینی؛ منتها گفتم: «هنوز خسته‌ای» با خودم فکر کردم تا قبل سر حال شدنش این کارای اداری رو انجام بدیم. هر وقت دوست داشتی امشب، فرداشب، هر وقت. بگو تا ببرم بیرون. باشه؟

لبخند گله گشادی زدم.

- باشه. رو تخم چشم‌های گاویم!

قهقه‌ای زد و گفت:

- خدارو شکر که تو رو کنارم دارم.

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم. ماشین رو تو کوچه‌ای پارک کرد. روبه‌روی یه کافه‌ی تقریباً مدرن سنتی ایستاد.

- این جاست. کافه کتاب‌فروشیه ولی انگار... .

خندیدم. راست می‌گفت.

- شاید!

داخلش خیلی خوشگل بود. دیوارها دور تا دور پر از کتاب بودن. بیرون هم میز و صندلی گذاشته بودن. محیط آرومی بود. به دلم نشست. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و رو به امیر گفتم:

- چون تو حال ندارم؛ خودت برو.

«باشه‌ای» گفت و رفت.

چند لحظه بعد پسر نوجوانی اومد و سفارش گرفت. یه کیک شکلاتی با شیر داغ سفارش دادم. تو آرامش کامل کیکم رو تموم کردم. باز می‌خوام؛ لب‌هام رو مثل حیوانی گران‌قدر آویزون کرده بودم و به ظرف خالی کیک نگاه می‌کردم.

همون‌طور که با حسرت به ظرف نگاه می‌کردم، بشقاب برداشته شد و به جاش یه ظرف پر از کیک گذاشتن. اوه! نگاهی به صاحب دست انداختم.

- امیر، چرا آخه؟

- دیدم خیلی مظلوم شدی؛ رفتم کل کیک‌های امروزشون رو برات بسته کردم ببریم.

- مرسی...مرسی...مرسی امیر. واقعاً چشمم مونده بود دنبالش.

سوار ماشین شدم و ضبط رو روشن کردم.

انتظار علی یاسینی داشتم، ولی... .

ولی یهو صدای یه آهنگ ترکی فوق‌العاده تو ماشین پیچید. خیلی خوشم اومد.

تا رسیدن به شرکت یه چندباری آهنگ رو گوشش دادم.

امیر وارد یه پارکینگ شد.

بعد از پارک ماشین گفت:

- من این جا رو بعداً به شرکت اضافه کردم. حتی می‌تونیم بگم روی همین ساختمان چند طبقه هم اضافه کردم ولی بیشترش به اسم خودمه.
- سری تگون دادم و با هم از ماشین پیاده شدیم. یه نگاه به تیپ خودم انداختم. هنوز همون لباس‌های صبح تنم بود. امیر هم همین‌طور!
- زیاد به نظر من تیپم مساعد نبود اون هم واسه ورود به یه جای بزرگ و رسمی. رو به امیر که داشت با قفل ماشین ور می‌رفت گفتم:
- امیر؟ من لباس‌هام زیاد مناسب نیست.
- به پشت سرش نگاه کرد.
- دوباره برگشت و در همون حال با خنده سرتگون داد
- چشمه مگه؟ باحاله!
- باحاله؟ امیر این لباس‌های من خیلی پاره‌ن.
- پول نداشتی دیگه! می‌گی چی کار کنم؟ خودت لباس خراب و پاره‌پوشی رو دوست داری.
- نه...امیر. سربه‌سرم نزار. واست بد نمی‌شه با من بالا بری؟
- من هر زمان به تو افتخار می‌کنم. حالا هم بیا بریم.
- چیزی نداشتم که بگم. دست همدیگه رو گرفتیم و از پارکینگ بیرون اومدیم. جلوی یه در بزرگ ایستاد.

سرمو بلند کردم. با دیدن قد ساختمون، سرگیجه گرفتم! چقدر بلند بود. تقریباً سی طبقه‌ای می‌شد.

امیر با خنده نظاره‌گر ندید بازی‌های من بود. دستم و گرفت و رفتیم داخل. همه به پاش بلند می‌شدن و با دیدن دست‌هامون با تعجب نگاه می‌کردن! خب بدبخت‌ها نمی‌دونن دیگه.

منم یه لبخند ملیح رو لبم بود. تا رسیدیم با آسانسور دکمه رو زد و دستش رو دراز کرد.

- بفرمایید بانو.

سوار شدم و با دیدن عدد طبقه‌ای که فشار داد مخم سوت کشید. بیست و چهار! دیدم هنوز طبقه‌ی سه هستیم. گوشیمو بیرون آوردمو گفتم:

- امیرعلی... بیا عکس بگیریم.

آینه‌ی آسانسور این‌قدر تمیز بود که عکس‌هامون معرکه شدن. بعد از بیرون اومدن از آسانسور رو به امیر کردم.

- چه جوری این‌همه تو آسانسور بمونیم آخه؟

- ساختمون‌های دیگه از این‌جا بدترن که!

نگاهی به ناخن‌هام انداختم. چه خوشگل شدن!

به یه در بزرگ رسیدیم؛ سردرش چیزی نوشته شده بود. دقت کردم: «مدیرکل.»

چه حرف‌ها. امیر در رو زد و بعدش بدون این‌که منتظر اجازه باشه، من و به داخل هدایت کرد. رو به منشی مسخرشون به ترکی گفت:

- سه‌تا آبمیوه بیارین.

نگاهی به داخل اتاق انداختم.

دوتا میز ریاست بزرگ روبه‌روی هم بود که پشت یکیش همون پسره که صبح خونه اومده بود؛ چی بود اسمش؟ آهان، هاکان.

پشت یکیش اون بود و اون یکی خالی.

امیر داخل اومد و رو به هاکان که با خنده‌ی مسخره‌ای داشت به من نگاه می‌کرد گفت:

- چته؟ خوردی مهسا رو!

هاکان لبش رو با زبان تر کرد.

- نه یاد یه چیز افتادم تو فکر بودم.

پشت امیر رفتم و دهنم رو واسه هاکان کج کردم. پررو! معلومه یاد صبح افتاده.

پشت چشمی نازک کردم و رو مبل یه نفره کنار میز امیر نشستم.

- امیر؟

- جان؟

- می‌گم بعد شرکت آموزشگاه رانندگی میریم؟

- آره عزیزم؛ ولی می‌گم نظرت چیه، یه چند روزی رو خودم بهت یاد بدم؟

- خیلی خوبه، منم حوصله‌ی این ترک‌ها رو ندارم. تو واسم بهتری.

خندید و گفت:

- اگه می‌خوای برو یه چرخ بزن.

- باشه.

از جام پا شدم و بیرون رفتم. نگاه هاکان هنوز کم و بیش روم حس می‌شد. چه قدر این بشر پرو بود.

یکم تو شرکت واسه خودم علاف چرخیدم. کمتر از یک ماه دیگه دانشگاه شروع می‌شد. یواش یواش داشتم به آرزوهام می‌رسیدم.

یادمه سه سال پیش که پونزده سالم بود، امیر ایران اومد. اون جا یواشکی بهم قول داد که منم با خودش می‌بره! اون موقع‌ها بابا و مامان باهام خوب بودن ولی... .

دو ماه بعد رفتن امیر رفتارشون تغییر کرد.

حتی مهنا هم دیگه باهام خوب نبود! همش با خودم فکر می‌کردم چی کار کردم مگه؟ ولی جوابم فقط سکوت بود. نمی‌خواستم دیگه اون جا بمونم. تصمیم رو گرفتم. تو کنکور تربیت معلم زدم تا این جا پیام چون اگه بیست و



یک سالگیم لیسانسم و بدن، می‌تونستم ادامه تحصیل بدم و استاد دانشگاه بشم. من هدفم از اول همین بود!

به خودم اومدم دیدم خیلی وقته تو کافه‌ی شرکت، توی همون طبقه نشستم و تو فکرم.

گوشیم رو برداشتم و تا خواستم به امیر زنگ بزنم، دیدم داره زنگ می‌خوره. برداشتم.

- بله؟

- سلام مهسا!

با تعجب گفتم:

- شما؟

- حالا دیگه منو نمی‌شناسی؟ مهم نیست ولی من الان ازمیرم. دارم استانبول میام. وقتی رسیدم ازت می‌خوام یه جایی بیای.

- وا؟! شهر هرته؟ چی میگی تو؟

- معلوم می‌شه.

بعدم زد قطع کرد. روانی بود این چه قدر! بی‌خیال شدم.

کلاً تو این مدت خیلی بی‌خیال شده بودم. به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم. بعد از خوردن آب معدنیم از کافه بیرون زدم.

داخل اتاق رفتم و به امیر گفتم:

- امیر خستم، می‌شه بریم؟  
نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- یکم مونده، صبر کن الان می‌ریم.  
سرم رو تگون دادم و نشستم. تو اینستا رفتم و عکس خودم و امیر رو که تو  
آسانسور گرفته بودیم رو گذاشتم.  
زیرشم نوشتم: «حس داشتنت، بودنت، حتی نگاه کردنت دنیا بیه برام.»  
مرض داشتم دیگه. یکم که گذشت با صدای امیر سرم رو بالا آوردم.  
- خب دیگه، پاشو بریم عصر شد.  
بدون نگاه کردن به هاکان گفتم:  
- من دم آسانسور منتظر می‌مونم.  
از اتاق زدم بیرون و همون جا ایستادم. دیگه حوصله نداشتم. خیلی از صبح  
خسته شده بودم. بعد از رسیدن به خونه، رو به امیر کردم:  
- من خیلی خستم؛ می‌شه برم بخوابم؟  
- نه.  
- چرا؟  
- چون که هنوز شام نخوردیم.  
- حوصله ندارم؛ شب بخیر.

سرش رو تگون داد و سمت تلویزیون رفت. به زور از اون همه پله بالا رفتم.  
تو اتاق که رسیدم می‌دونستم اگه دراز بکشم نمی‌تونم دیگه پاشم.  
زود لباس راحتی‌هام رو پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم. یکم واسه  
خودم تو اینستا ول چرخیدم تا این‌که نمی‌دونم کی خوابم برد.

\*\*\*

با صدا زدن‌های امیر از خواب پاشدم.

- هان...چی می‌گی؟

- بلند شو دیگه؛ امروز شنبه‌ست.

- خب چیکار کنم؟

- احمق جون؛ روز تعطیل به نظرت چیکار می‌کنن؟

- بیرون میرن.

- آفرین! الان هم پاشو حاضر شو بیرون بریم.

بی‌حوصله خودم رو روی تخت انداختم.

- ول کن بابا! دلم می‌خواد کل روز رو بخوابم.

- بی‌خود. زود باش ببینم.

جیغ زدم:

- ول کن دیگه!

با اخم و کمی جدی گفت:

- اگه تا يه ساعت ديگه پايين نباشي حسابت رو مي‌رسم.

- آه.

رفت و در رو محکم بهم کوبيد؛ چقدر زور مي‌گه.

نگاه به ساعت کردم و رفتم سمت حموم.

بعد يه دوش جانانه که خيلي سر حالم کرد شروع کردم به حاضر شدن. خيلي

اذيتم کرده بود اول صبح اين امير خان!

يه پيرهن تا زانو پوشيدم که رنگش مشکی بود.

آستين‌هاي حلقه‌اي داشت و پشتش بندي بود.

جوراب‌شلواري مشکی رنگم رو پوشيدم و يه کت چرم مشکی هم کنارش

گذاشتم تا بعد بپوشم يکم آرايش کردم و موهام باز گذاشتم. کت رو تو دستم

گرفتم و گوشيم رو تو جيب کت گذاشتم.

از پله‌ها پايين رفتم و با صدای بلند گفتم:

- بين ده دقيقه هم زودتر اومدم.

با ديدن هاگان که محو من شده بود لبخندم رو محو کردم. سيريش! اين

اين جا چی کار داشت آخه؟

اه اه. مار از پونه بدش مياد دم لونش سبز مي‌شه.

هاکان پسر خوبی بود. قیافشم خوب بود. موهای طلایی و پوست سفید، چشم‌های عسلی و لب‌های نسبتاً درشت، قد و تیپ عالی هم داشت ولی در کل بهم حس خوبی نمی‌داد.  
نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به‌به مهسا!

- خانوم.

- چی؟

- مهسا خانوم!

- اوهوم بله.

زدم کلاً لالش کردم. احمق!

رومو برگردوندم و با نگاهم دنبال امیر گشتم که صدای نکرش در اومد:

- دنبال امیری؟

- پ ن پ؛ دنبال... تو چرا دهن منو باز می‌کنی؟

- چیکار کردم مگه؟

- نمی‌دونم؛ در کل ازت خوشم نمیاد.

خنده‌ی بلندی کرد.

- چقدر رک!

- همینکه که هست. شلوغ کنی اینم نیست!

- بله امیر هم الان میاد.

- باشه.

چپ‌چپ نگاهم کرد. بچاره خود درگیری مضمن داره؛ تکلیفش با خودشم معلوم نیست.

یکم که گذشت، امیر اومد پایین و گفت:

- هاکان مهسا نیومد؟

تا اومدم جوابش رو بدم، هاکان گفت:

- چرا! ببین این جاست. خیلی وقته اومده. کلی هم منو با حرفاش شست‌وشو کرده از وقتی اومده.

امیر قهقه‌ای زد.

- ایول، پس بهت پا نمی‌ده؟

دیگه حتی خودمم خندم گرفته بود.

- قصد نداریم بریم؟

- چرا چرا. من الان میام. شما سوار شین.

بی‌خیال سمت ماشین امیر رفتم و صندلی جلو نشستم! هاکان به شیشه زد.

- ببخشید که منم باهاتون میام.

- خب بیا. عقب جا هست.

با تمسخر نگاهم کرد. به من چه؟ پررو! گوشیمو به ضبط وصل کردم و پوشه‌ی وانتونز زدم.

گروهشون رو دوست داشتم. امیر یه ده دقیقه‌ای طولش داد تا بیاد. وقتی سوار شد، رو به من گفت:

- امروز هر جا تو بخوای می‌برمت.

با حسرت گفتم:

- دلم دریا می‌خواد. امیر!

از پشت یهو قهقهه‌ی هاگان بلند شد.

هم‌زمان با امیر عقب برگشتیم.

- زهرمار!

در جا خفه شد. فقط جونم جذبه! امیر دستم رو گرفت.

- اول می‌برمت دریا؛ بعد می‌ریم جاهای دیدنی‌ش رو نشونت می‌دم. قبوله؟

- پس چی که قبوله!

\*\*\*

شب که به خونه برگشتیم با بی‌حالی دست‌هام رو دور امیر حلقه کردم.

- مرسی امیرعلی! بابت همه‌ی این روز قشنگ ازت ممنونم.

- قابل خوشگل خانوم رو نداشت.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن همون شماره که پسره می‌گفت ازمیرم و قراره پیام دیدنت به خودم لرزیدم. امیر نگاه مشکوکی بهم انداخت.

- چرا جواب نمی‌دی؟

- این...می‌دونی...این...مزاحمه!

- چطور یعنی؟

همه‌ی ماجرای زنگ زدن و حرفاش رو براش توضیح دادم. نگاهی به شماره کرد و گفت:

- خیلی آشناست. صبر کن ببینم.

تو جستجوی تلفن گوشیش که زد شماره‌ی کیان پس عموم بالا اومد.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم! امکان نداره!

یعنی چی؟ کیان اومده دنبالم تا ترکیه؟ امیر چپ‌چپ نگاهم کرد.

- من چه بدونم؟

اوپس! باز هم بلند فکر کردم. سری تکون دادم و رو به امیر درحالی‌که به چشم‌هاش نگاه می‌کردم گفتم:

- اصلاً حوصله‌ی یه ماجرای جدید رو ندارم.

دوباره زنگ زد به تو میدم. اوم، راستی...چشم‌هاش چه نازن!



با بُهت نگاهم کرد. خودمم از حرفی که زده بودم متعجب شدم. یعنی چی؟ به پسر مردم می‌گم چشمت چقدر نازن؟! چه غلطای اضافه‌ای دارم می‌کنم! سری تگون دادم و از کنارش بلند شدم. همون‌طور که روی پله دوم ایستاده بودم به سمتش برگشتم.

- شب‌به‌خیر امیرعلی!

جوابم رو داد و سمت حیاط رفت. به اتاقم که رسیدم، یه لباس گشاد پوشیدم. هیچی مثل این کار باعث خواب راحت من نمی‌شد!

بعد از زدن مسواک خودم رو روی تخت انداختم و آروم زمزمه کردم:

- فردا باید بهتر از امروز باشه! اینو مطمئن باش.

طولی نکشید که خوابیدم.

\*\*\*

صبح که از خواب پاشدم، نگاهم به ساعت افتاد.

چقدر زود بیدار شدم!

ساعت ۷:۳۰ بود.

سلانه سلانه به سمت حموم رفتم. وان رو حاضر کردم و هرچی شامپوی خوش‌بو بود رو داخل وان خالی کردم.

آروم توی وان دراز کشیدم و بعد کلی مسخره‌بازی دوش کوتاهی هم گرفتم.

از اردکا بدتر شده بودم. دیروز دوباره حموم رفته بودم و باز الان حموم بودم!  
حولم رو پوشیدم و بیرون اومدم.

همون طور که به خودم قول داده بودم روز خوبی بسازم، پس باید شروع  
می‌کردمش دیگه.

یه تاپ کوتاه که رنگ صورتی ملیح داشت و سرشونش بندهای جالبی داشت  
رو روی تخت انداختم. یه شلوار جذب طوسی هم با کفش پاشنه بلند صورتی  
کنار گذاشتم. کمربند زنجیری سفیدم درآوردم و در کمد رو بستم. موهام اول  
خشک کردم و بعد، همون طور که نم کمی داشت شُل بافتمش. یادش به خیر  
توی ایران باید شال می‌پوشیدم و موهام رو زیاد درست نمی‌کردم!

یه آرایش ملیح هم رو صورتم زدم و لباس‌هام رو تنم کردم. مانند کتی نسبتاً  
بلندم رو پوشیدم. راه رفتن برام سخت بود ولی...خواهی نشوی رسوا، هم  
رنگ ملت ترکیه شو!

خرامان خرامان از پله‌ها پایین اومدم و امیر دیدم پشت میز نشسته و حلیمه  
خاتون داره سرویس می‌ده.

سلام دادم و روی صندلی نشستم.

امیر نگاهی بهم انداخت و کمی با تعجب گفت:

- جایی قراره بری من بی‌خبرم؟

- نه، مهم نیست زیاد.

- مهم نیست و تو این قدر به خودت رسیدی؟!!

- شب بهت می‌گم حالا. راستی امیر این حلیمه خاتون گناه داره سه ساعت راه میاد، تا به این جا برسه. به نظرم معرفیش کن جایی که براش نزدیک باشه. من و تو که فقط شام و صبحونه می‌خوریم. اونم من حاضر می‌کنم.

- نه آخه تو کلی کار داری.

- چه کاری آخه؟ شب‌ها بی‌کارم و صبح‌ها هم که زود بیدار می‌شم.

سری تکون داد و گفت:

- مهسا خانوم دستور بدن!

خندیدم و صبحونه‌م رو خوردم.

بعد از صبحونه به سمت در رفتم که صدای امیر رو شنیدم:

- مهسا مطمئن باشم ازت؟

- آره بابا؛ جای بدی نمی‌رم.

پام رو که از در بیرون گذاشتم یه حس آزادی سراغم اومد! تا آخر کوچه رو پیاده رفتم و روی پیاده‌رو ایستادم. دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم.

- Nere ya gidiysun؟ (کجا می‌ری؟)

- Esteghlal Caddes (خیابان استقلال)

سری تکون داد و گفت:

- Ötuor sana (بشین)

سریع نشستم و یه چند دقیقه‌ی بعد ماشین رو نگه داشت. پولش رو حساب کردم و پیاده شدم.

چه قدر این جا خوبه! امیر اون روزی که منو بیرون برد، فقط مسجد سلطان احمد و با چندتا از ساحل‌های اطراف نشونم داده بود.

این جا بهترین مغازه‌های استانبول بودن. داخل چندتا مغازه رفتم و لباس‌های اسپرت و راحتی گرفتم. دوست داشتم لباس‌های مجلسی هم بگیرم، ولی یکم بنظرم بد بود! بی‌خیال سمت کفش‌فروشی رفتم و بعد خرید دوجفت کتانی و یه جفت کفش بندی از مغازه بیرون اومدم. خیلی گشتم بود.

یکم راه رفتم و رستوران کوچیکی رو دیدم.

ساندویچ کباب ترک تنها چیزی بود که اون رستوران می‌پخت. یه ساندویچ گرفتم و بعد دادن پولش روی یکی از میزها نشستم. خیلی گشتم بودم و مثل قحطی‌زده‌ها می‌خوردم.

نگاهی به ساعت انداختم، دقیق شیش عصر بود.

اوه عمو منو می‌کشه! زود بلند شدم و به آخر خیابون رفتم و بعد از گرفتن یه تاکسی، آدرس رو دادم و سرمو به شیشه تکیه دادم. وقتی دم در نگه داشت پیاده شدم.

روز خوبی داشتم؛ تونسته بودم بعد از چند سال راحت و با آرامش خرید کنم. بدون جیغ‌جیغ‌های مهنا، بدون استرس دعوای بابا! کلیدم و بیرون آوردم و در رو هل دادم. چه قدر خلوت و سوت و کوره!

اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن یه ست لباس راحت، پایین رفتم. حلیمه خاتون نبود و این نشون می‌داد شام امشب با منه! مواد کتلت رو حاضر کردم و یخچال گذاشتم. برنج رو دم گذاشتم و کتلت‌های سرخ‌شده رو داخل تابه گذاشتم تا یکم بخارپز بشه. میز رو حاضر کردم و بیرون رفتم.

ده دقیقه‌ای به نه مونده بود و امیر باید نیم ساعت دیگه خونه باشه. یکم با گوشیم ور رفتم تا صدای در اومد.

- سلام امیرعلی.

امیر ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- علیک سلام مهسا؛ نگو که شام نداشتی!

قهقه‌ای سر دادم و گفتم:

- فکر کردم چی شده! معلومه که شام گذاشتم.

کمی هوای خونه رو بو کشید و گفت:

- نگو که کتلت گذاشتی.

لبخندی زدم.

- سه سال پیش که اومدی، از کتلت‌های من خوشت اومده بود؛ منم یادم افتاد امروز واست درست کردم.

تندتند جلو اومد و محکم من رو در آغوش کشید.

- مهسا... نمی‌دونم چی بگم ولی این رو می‌دونم که تو هر روز که می‌گذره  
واسم عزیزتر می‌شی.

آروم زیرلب زمزمه کرد:

- کاش، زود نفهمی.

سرمو تگون دادم.

- چیزی گفتم امیرعلی؟

- نه جانم. برو غذا رو حاضر کن. منم لباس بپوشم بیام.

لبخندی زدم و از بغلش بیرون اومدم. تو آشپزخونه نشسته بودم و منتظر  
امیر بودم. بدجور هوس ترشی کردم. در یخچال رو باز کردم و شیشه‌ی ترشی  
رو بیرون کشیدم. اوم! خوشمزه‌تر از ترشی آلوچه مگه داریم؟ عمراً اگه پیدا  
بشه! با لذت ترشیم رو می‌خوردم که یهو داد امیر بلند شد:

- مهسا؟! مگه تو غذا نمی‌خوای بخوری؟

ترسیده به عقب برگشتم.

- ترسوندیم امیر. خب چی کنم؟ یهو هوس کردم دیگه!

سرشو تگون داد و گفت:

- بسته هرچی خوردی. بیا سر میز بشین.

لبخندی زدم و ظرف رو سر جاش برگردوندم.

بعد غذا امیر نشست روی مبل و گفت:

- کارت تموم شد یه چایی برامون می‌ذاری؟

- چرا که نه؟ ده دقیقه‌ی دیگه میام.

- عجله نکن.

«باشه‌ای» گفتم و بقیه‌ی ظرف‌ها رو شستم. چایی که حاضر شد همراه با خرما و قند کنارش رفتم. بی‌حوصله نگاهم کرد.

امیر: دارم از فضولی می‌میرم. امروز کجا بودی؟

- استقلال.

- اون جا چرا؟

- به نظرت تو استقلال جز خرید و گشت و گذار کار دیگه‌ای هم می‌شه انجام داد؟

- نه والله حالا بگو ببینم چی‌ها خریدی؟

- یکم لباس راحتی و اسپرت. چند جفت هم کفش گرفتم.

- مبارکت باشه. فیلم بذارم ببینیم؟ البته اگه کاری نداری!

- نه. بیار.

یه فیلم سینمایی ایرانی بود. «لونه‌ی زنبور» زیاد عالی نبود؛ ولی واسه رفع بی‌حوصلگی خوب بود.

بعد از تموم شدنش امیر نگاهی بهم انداخت.

امیر: چیزی شده؟

- نه فقط...یکم خستم!

- امیدوارم همینی باشه که می‌گی. مشکلی داشتی...می‌دونی که؟

- آره. فقط بهت بگم.

- خوبه. حالا هم برو استراحت کن خانومی.

با لبخند «شب‌به‌خیری» گفتم و اتاقم رفتم.

\*\*\*

امروز دقیقاً دو هفته از اومدن من به استانبول می‌گذره. به تازگی با یه دختره دوست شدم. دختر خوبیه؛ اهل استانبول و مادرش رو از دست داده. پدرش یه زن دیگه گرفته که زنه اهل ایران!

برای همین به سودا (دوستم) زبان فارسی یاد داده.

اتفاقاً از اون زن‌باباهای بد نیست؛ این قدری که سودا رو دوست داره، بچه‌ی خودش رو دوست نداره!

با صدای زنگ گوشیم، از فکر کردن دست برداشتم.

- evet? (بله؟)

سودا با جیغ گفت:



- کلاس نذار. منم.

- باشه گلم؛ چرا مثل خر، عر می زنی؟

- بی شعور! خر خودتی. حالا این ها رو ول کن. نیم ساعت دیگه خونه ی ما باش؛ فهمیدی؟

- آخه واسه چی؟

- چون حوصلم سر رفته. بعدش با هم سینما میریم. نظرت چیه؟

- اگه بگم نه، ول می کنی مگه؟

- معلومه که نه! زود باش؛ نیم ساعت داره شروع می شه.

خندیدم و گفتم:

- Hoşchakal (خدا حافظ)

یه بلیز قرمز با گل های مشکی و دامن مدل کلوش از کمد بیرون آوردم. کفش های مدل بندی مشکی رو با کیف دستی ستش، کنار گذاشتم. ساق مشکی کلفت رو روی لباس هام انداختم و با برداشتن حوله ی حمومم، به سمت در حموم رفتم. سریع یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون اومدم. با حوله پشت میز آرایش نشستم. خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم.

یکم کرم پودر و ریمل زدم. رژ رو برای آخر گذاشتم. لباس هام رو پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم. رژ قرمز ملیح رو روی لب هام کشیدم و به سمت در رفتم.

چون خونه شون دوتا خونه بالاتر از ما بود، زود می رسیدم. زنگ خونه شون رو زدم و چند لحظه منتظر موندم. معلوم بود آیفون رو برداشتن. با حرص گفتم:

- پیشته... سودا؟ لال شدی؟

صدای پسری اومد که با بهت گفت:

- شما؟

اوپس؛ عجب سوتی! صدام رو صاف کردم و روبه روی آیفون تصویری شون وایسادم.

- دوست سودا جانم؛ خونه هستن؟

- بله بله، بفرمایید.

از این که فارسی صحبت می کرد متعجب بودم. در رو زد و داخل رفتم. از وقتی این جا اومده بودم، راه رفتنم به خودش ناز گرفته بود! در رو زدم و وقتی باز شد، با بهت به پسر روبه روم نگاه کردم. چه جیگری!

چشم های عسلی و موهای طلایی بور. اون هم محو من شده بود. اعتماد به سقف!

یه تیشرت سیاه و شلوار سفید پوشیده بود. واقعا جذاب بود ولی دوست داشتنی نبود. خدا واسش کم نداشته بود. صداش رو صاف کرد و گفت:

- سلام خانوم؛ خوش اومدین. سودا جان بالا هستن.

نگاهم رو کج کردم و به یقه ی تیشرتش نگاه کردم.

- ممنون.

زود از کنارش گذشتم و سمت پله‌ها رفتم. در رو که باز کردم، سودا یه تیشرت سفید پوشیده با سرهمی آبی لی دیدم.

دلم می‌خواست دعواش کنم. خب اون مقصر آبروریزی من بود. اگه می‌گفت کسی هست خونشون، من مثل خر، به پسره به جای سودا فحش نمی‌دادم! صداش زدم:

- سودا؟

برگشت و با لبخند گفت:

- سلام. ماه من چطوری‌ه‌است؟

پوزخندی زدم.

- نگفته بودی!

- چیو؟

- این‌که دوست پسر داری.

یه چند لحظه با بُهت نگاهم کرد. یهو انگار دهنش رو یکی محکم گرفته باشه شروع کرد به قهقهه زدن. روانیه دختره! همون جور مات نگاهش کردم تا بلکه خودش ساکت شه. یکم بعد با لحنی که هنوز ته‌مایه‌ی خنده توش موج می‌زد گفت:

- وای مهی... خیلی باحالی! به نظرت من با اون بابای حساسم، می‌تونم با کسی دوست بشم؟

- پس اون پسره...؟

- می‌گم خری میگی نه! اون دانیاله؛ داداش ناتنیم.

با چشم‌های قد قابلمه گفتم:

- برو بابا! امکان نداره. اون خیلی خوشگل بود!

خندید و گفت:

- بسته زر زر کردی. صبر کن موهام رو بیچم بریم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

چهرش آشنا بود. احساس می‌کردم یه جا دیدمش. ولی آخه اون به اون نازی رو من کجا می‌تونم دیده باشم؟ تا حالا بابای سودا رو ندیده بودم ولی این پسره، چی بود اسمش؟ آهان، دانیال. شبیه مامانش که نبود. قطعاً باید بابای خودش رو می‌دیدم.

روبه سودا گفتم:

- سودا؟ دانیال هنوز پیش باباش میره؟

سودا رژ کالباسی تیره رو برداشت و در همون حال از آئینه به من نگاه کرد.

- چطور مگه؟ آره. مثلاً پنجشنبه‌ی این هفته، باباش تو عمارتشون مهمونی گرفته.

- به چه مناسبت؟

- خب تو نمی فهمی دیگه! این مردک سر همین کاراش زنش و از دست داد.  
چرا؟ چون اهل رفیق بازی و این ها بود! فهمیدی؟

- بله بله!

من باید به اون مهمونی می رفتم. من دانیالو دیده بودم.

ولی اگه بخوام یه ورژن پیر دانیال رو تصور کنم، دقیقا شبیه همون مردی بود که یه بار خونمون اومد. از همون جا بود که خانوادم با من بد شدن! اون مرد خیلی با دانیال شباهت داشت.

دقیق یادمه که یه روز توی پذیرایی خونه نشسته بودیم، روز جمعه بود و هممون خونه بودیم؛ زمستون بود. زنگ در رو زدن و بابا رفت در رو باز کنه. من و مهنا سنمون کم بود. من تازه چهارده ساله شده بودم و یازده سالش نشده بود.

زود رفتیم حجاب رعایت کردیم و تو پذیرایی اومدیم. مرده تا چشمش به من افتاد زمزمه کرد:

- کاتیا!

بابا با اخم به من گفت: «گمشم اتاقم» اون شب تموم شد اما...از فردای اون روز رفتار کل خونواده ام با من تغییر کرد. من تحمل نداشتم. سال بعدش امیرعلی اومد. چیز زیادی یادم نیست ولی اول که اومد سه روز خونه ی ما موند. دوست داشت دست پخت منو بخوره. همیشه منو کنارش می نشوند.

رفتارهایش یکم عجیب می‌اومد برام تا این‌که بعد سه روز خونگی حاج‌آقا رفت و یه دعوی اساسی با هم کردن. من دلش رو نفهمیدم ولی مثل این‌که سر یه دختر دعواشون شده بود.

به هر حال مهم اینه که من الان باید بفهمم بابای دانیال کیه؟ هرچی که باشه بعد از رفتن اون زندگی من بهم ریخته! با صدای سودا دست از فکر کردن برداشتم.

- ما هم؟ پاشو بریم.

دستم رو گرفت و از اتاق بیرون اومدیم. وقتی داشتیم از پله‌ها پایین می‌اومدیم نگاه خیره‌ی دانیال رو روی خودم حس می‌کردم. نگاهش بد نبود. حس خوبی بهم می‌داد. با سودا کنارش رفتیم.

سودا: دانی؟ می‌گم ما داریم بیرون می‌ریم.

دانیال: اون وقت کی بر می‌گردین؟

سودا: مهسا باید شام بپزه؛ پس زود می‌ایم. نگران نباش.

دانیال کجکی نگاهمون کرد.

سودا: چیه؟

دانیال: هیچی، برین به سلامت.

خداحافظی گفتم و جلوتر از سودا از در بیرون اومدم.

\*\*\*

آب برنج رو گذاشتم و زود رفتم لباس‌هام رو عوض کنم. خیلی دیر اومده بودیم. سودا اصلاً ولم نمی‌کرد. از خیابان استقلال بگیر تا سینما و ساحل پیک منو برده. پدر پاهام دراومد.

زود موهام رو دوتایی بافتم و یه تیشرت بنفش روشن با شلوارک پیازی پوشیدم. صندل‌های تو خونه‌ایم رو پوشیدم و بدوبدو بدون این‌که حواسم به جلوم باشه، از پله‌ها داشتم پایین می‌اومدم که یهو تو بغل یکی پرت شدم. سرم رو بالا آوردم با دیدن نگاه خیره‌ی امیر جیغ خفیفی کشیدم.

- وای! امیر کی اومدی ترسیدم!

ولی اون انگار تو حال خودش نبود. سری تگون داد و گفت:

- من برم بالا دوش بگیرم میام.

«باشه‌ای» گفتم و توجه نکردم که چرا جوابم رو نداد و از کنارش رد شدم. برنج کامل پخته بود و فقط باید دم می‌گرفت. از شانس خوبم قبل رفتن خورشت قورمه بار گذاشته بودم. یکم ماست خیار درست کردم و میز رو درست کردم. امیر هنوز پایین نیومده بود. سمت اتاقش رفتم. در اتاق کمی نیمه‌باز بود و صدای... خدای من! امیر داشت گریه می‌کرد. آخه چرا؟ امیرعلی من!

تکیه‌گاه من با صدای آروم داشت اشک می‌ریخت. دلیلش رو نمی‌دونستم.

ترجیح دادم یکم بعد صداش بزنم.

روی مبل‌های پایین نشستم و یکم که گذشت داد زدم:

- امیر؟

با هول بالای پله‌ها ایستاد و گفت:

- چته زهره ترک شدم!

- شام یخ کرد بیا.

«باشه‌ای» گفت و چند لحظه بعد هردومون، پشت میز نشسته بودیم. نگاهم رو به صورتش دوختم. چی باعث شده بود امیر ان قدر ناراحت بشه؟ فعلاً اشک‌های امیر تو برنامه‌ی مهم این هفته‌م نبود.

فردا دانیال ساعت هشت از خونه بیرون می‌زد تا خونه‌ی باباش بره. اون‌طور که داشت با تلفن صحبت می‌کرد و من شنیده بودم. صبح باید زودتر بیدار می‌شدم و می‌رفتم. ظرف‌های شام رو شستم و کمی میوه برداشتم و کنار امیر رفتم.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

- نه... آخه اتفاقی نیفتاده.

- بین امیر. تو منو از یه جهنم نجات دادی. مگه نه؟

سری تکون داد و منم ادامه دادم:

- پس نمی‌بخشمت اگه مشکلاتت رو تو خودت بریزی. من این‌جام تا به همدیگه کمک کنیم.

- چیز مهمی که بخوای بدونی نیست. درضمن، به نظر من فعلاً من رو سوال پیچ نکن. یکم بی‌حوصله‌ام؛ یه چیزی می‌گم ناراحت می‌شی.



سری تکون دادم و میوه‌م رو خوردم. چند دقیقه‌ای هم نشستم و رو به امیر گفتم:

- من اگه اجازه بدی فردا صبح زود، قراره بریم با سودا لب ساحل سیمیت (نوعی نان محلی) بخوریم. من صبحانته رو حاضر می‌ذارم و می‌رم.

بی‌حوصله سری تکون داد و گفت:

- نمی‌خواد. من خودم یه چیز می‌خورم.

«خود دانی» گفتم و ظرف میوه رو جمع کردم.

بعد شستشون اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. با آرامش وان رو حاضر کردم و در رو بستم. لباس‌های فردا و لباس‌های بعد حموم رو حاضر کردم.

بعد از یه ساعت و نیم حموم عالی، خودم رو روی تخت انداختم و به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم، که آهنگ موردعلاقم روش بود (حسبیه/gülümse) از خواب بیدار شدم.

ساعت هفت نشده بود و می‌شد گفت: «هنوز زمان دارم.»

موهای نیمه خیس دیشبیم رو با ششوار صاف و خشک کردم و سمت سرویس اتاق رفتم.

جلوی میز آرایش نشستم و کرم پودر برنزم رو روی صورتم زدم. یه خط چشم ظریف و کوتاه کشیدم.

ریمل رو به قول سودا خالی کردم و از جام بلند شدم.

تاپ یقه بسته‌م رو که رنگش بادمجونی بود رو با دامن مدل کلوش تا زیرزانو پوشیدم. صندل بندی‌های یاسی‌رنگم رو با کوله‌پشتی هم‌رنگش کنار گذاشتم و موهام رو فرق کج زدم و تهش رو بافت ریز زدم.

بعد پوشیدن کفش‌هام رژ بنفش ملایم رو روی لب‌هام کشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. فعلا یه، یه ربعی وقت داشتم.

شیر و نون تست و شکلات و خامه رو روی میز گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

از در که بیرون اومدم، یه صلوات فرستادم و به سمت خونگی سودا اینا رفتم. توی یه آژانس نشستم و منتظر به در چشم دوختم.

یه پنج دقیقه‌ای بیکار به در نگاه کردم که یهو در باز شد. دانیال با اون تیپ محشرش سوار یه ماشین مشکی و شاستی پایین، ولی با کلاس شد.

به راننده گفتم: «دنبالش بره» و خودمم نگاه می‌کردم.

حدود نیم‌ساعت راه رفت تا به یه عمارت بزرگ رسید که سرتاسرش رو نمای کرم قهوه‌ای پوشونده بود.

کاغذی به راننده دادم و ازش خواستم آدرس رو بنویسه.

من پنجشنبه شب این جا کار زیاد داشتم. هنوز خیلی وقت داشتم ولی می‌دونستم که جشنشون بالماسکه‌ست!

پس به جای خونه یه پاساژ رفتم؛ می‌خواستم اون شب، توی اون مهمونی، من چشم‌گیرترین باشم. تقریباً یه ساعتی می‌شد تو پاساژها می‌گشتم.

بی‌حوصله نگاهم رو به ویتترین یه مغازه دوختم که خودش بود!

چیزی که دنبالش بودم رو پیدا کرده بودم. سریع داخل مغازه رفتم و بعد پرو، پولش رو رو دادم و بیرون اومدم. یه ماسک هم خریدم و سریع رفتم خونه.

سه هفته‌ی دیگه دانشگاه‌ها باز می‌شدن و من، قرار بود تو دانشگاه بغازیچی (دانشگاه تربیت معلم در استانبول) درس بخونم. من آرزوهای نوجوونیم رو به واقعیت می‌رسوندم؛ ولی اول باید بابای دانیال رو می‌دیدم! تا رسیدم به خونه یه بسته گوشت و سبزی بیرون گذاشتم تا برای شب، قورمه بار بذارم.

خریدهام رو تو کمده گذاشتم و یه ست تاپ شلوارک سرمه‌ای زدم. موهام رو دوتایی بافتم و صندل‌هام رو پوشیدم. بعد بار گذاشتن خورشت برنج رو هم خیسوندم و چون از صبح چیز زیادی نخورده بودم، یه ساندویچ سرد از تو یخچال برداشتم.

جلوی تلویزیون نشستم و فیلم سینمایی «جنون عسلی» رو نگاه کردم تا غدام تموم شد. به شدت احساس خستگی و خواب داشتم.

گوشیم رو برای دو ساعت دیگه تنظیم کردم و خوابیدم.

\*\*\*

احساس کردم از یه جایی پرت شدم. با هول نشستم و چشم هام رو باز کردم. صدای زنگ زیاد بوده و چون از روی تخت افتادم ترسیده بودم. بعد از شستن دست و صورتم، رفتم برنج رو درست کردم و میز رو چیدم. یکم تو اینستا بیکار چرخیدم و دیدم که مهنا چندبار پست هام رو دیده و باخودم فکر کردم چقدر خوبه که الان اون داره حرص می خوره.

از این که حرص بخوره خوشحال نمی شدم ولی تقاص رنج و سختی های من چی می شد پس؟ تا صدای ماشین امیر از تو حیاط اومد، بلند شدم صاف ایستادم.

در که باز شد، چهره ی نحس هاگان خر نمایان شد!

بلند بلند در حالی که پشتش به در بود داد زد:

- مهسا؟ مهسا؟ آه... چی می گفتی بهت بگم؟ مهسا خانوم؟! کوشی پس؟

جیغ بلندی کشیدم. بیهت زده پشت سرش رو نگاه کرد و از حالت خمیده که داشت کفش هاش رو در می آورد به حالت راست ایستاد. ابروش رو بالا انداخت و سوتی زد.

هاگان: اولالا. چه تیپی!

امیر از پشت سرش داخل اومد.

امیر: چقدر زر زر می کنی. چی پوشیده مگه؟

به طرف من برگشت و نگاه کوتاهی انداخت. کفش هاش رو درآورد و دوباره برگشت روم زوم شد.

امیر: زود بیا بالا کارت دارم.

چه اخمی کرده! ها کان یواش گفت:

- صاحبش از این تیپه خوشش نیومده!

«زهرماری» بهش گفتم و تندتند از پله‌ها بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم.

- جانم امیرعلی؟

با خشم جلو اومد.

- این چه تیپیه آخه؟

- امیر... این‌جا ترکیه‌ست! این‌جا دخترا خیلی... .

- خیلی چی؟ ها؟ تو داری خودت رو با دخترای این‌جا مقایسه می‌کنی؟

مهسای من دختری نبود که کنار پسر نامحرم این‌جوری لباس بپوشه!

سرمو تکون دادم.

- تو حق نداری این حرف‌ها رو بهم بزنی! حق نداری. اگه فکر می‌کنی من از

عمد همچین لباسی واسه اون دوست خرت پوشیدم که... واسه متاسفم! من

همین الان از این‌جا می‌رم.

- تو خیلی غلط می‌کنی! تو کجا رو داری؟

- به تو چه؟

زود اتاقم رفتم و در رو قفل کردم. چمدون کوچیکم رو از زیر تخت برداشتم. تندتند لباس‌هایی که به نظرم لازم می‌اومدن رو توی چمدون چپوندم. لباس و ماسک و لوازم آرایشی‌های مورد نیازم رو که واسه پنج شنبه لازم داشتم رو توی پاکت لباسم گذاشتم. کوله‌پشتی کوچیکم رو برداشتم و توش گوشی و پول و بقیه‌ی وسایل موردنیازم رو برداشتم. یه بلیز مردونه‌ی چارخونه قرمز و مشکی رو با شلوار جذب مشکی پوشیدم.

موهام رو بالای سرم محکم بستم و در اتاق رو باز کردم. از پله‌ها که پایین اومدم، امیر با دیدنم از جاش بلند شد.

- طرفم نمیای ها. حق نداری دنبالم بگردی. فهمیدی؟

- مهسا جانم... چرا این‌طور می‌کنی آخه؟ بیا بشین با هم صحبت کنیم.

- نمی‌خوام باهات حرف بزنم. سمت من نیا.

سرش رو تکون داد.

- خیلی بدی. این کارت خیلی باهام بد بود.

«برو بابا» غلیظی رو گفتم و از در بیرون زدم. دیگه بسم بود. من تحمل توهین نداشتم.

تا همین الانش هم بس بود. تحمل توهین واسم تموم شده بود.

گوشیم رو درآوردم و تو تاریکی کوچه، شماره‌ی سودا رو گرفتم.

تا گوشی رو برداشت، با صدای کشیده‌ای گفت:

- جونم؟

صدای آهنگ شاد ترکی می‌اومد.

- کجایی سودا؟

- م...ن...تو...مهمونی‌م.

- بیا خونه‌تون. من دارم میام.

- غلط نکن. تازه داره بهم خوش...می‌گذره.

بی‌خدافضی گوش‌ی رو قطعش کردم.

سمت کوچی اون‌ها راه افتادم. بالاخره که می‌اومد.

دم درشون وایساده بودم و تو فکر بودم. صدای ماشینی اومد. خوشحال سرم

رو بلند کردم ولی با دیدن ماشین دانیال درجا خشک شدم.

از ماشین پیاده شد و با تعجب نگام کرد.

دانیال: تو...یعنی شما این‌جا چی‌کار می‌کنید؟ عموتون خبر دارن؟

با بغض نگاهش کردم.

- من با عموم بحثم شد.

جلو اومد و دستم رو تو دستش گرفت.

- پس چرا داخل نرفتین؟

- چون سودا خانومتون تو مهمونی هستن!

- یه چیزی می‌گم ولی، خواهشاً بد برداشت نکن!

سرم رو تکون دادم و ادامه داد:

- من پدرم تو یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کنه. آدم صاف و مهربونیه. توی خونه هم کلی خدمتکار هست. راستش اگه قبول کنید خونه‌ی پدرم ببرمتون.

با تعجب نگاهش کردم. این همون چیزی بود که من می‌خواستم.

ولی نکنه یه وقت سرم رو زیر آب بکنن!

من می‌خواستم تو شلوغی خونه‌ی بابای دانیال برم اما یاد حرف سودا افتادم:

- چون رفیق‌باز بوده ازش طلاق گرفت.

سرمو تکون دادم.

- آخه... من خجالت می‌کشم. می‌دونین...؟

سری تکون داد.

- اصلاً! من ازتون خواهش می‌کنم. اصلاً خودمم میام. چه اشکالی داره مگه؟  
من برادر دوستتون باشم یا برادر خودتون فرقی نمی‌کنه که!

- زحمت که نمی‌شه؟

خنده‌ی بلندی سر داد.

- نه بابا. حرف‌هایی می‌زنی ها! سوارشو بیا.



چمدون و کوله‌م رو صندلی عقب گذاشت و در جلو رو برام باز کرد. خودش هم سوار شد. ضبط رو زد و صدای آهنگ هنوزم از وانتونز ماشین رو برداشت. یکم از صداش کم کرد و خندید.

- ببخشید؛ حتما باز دوست‌هام خواستن من رو اذیت کنن.

«عیبی نداره» گفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

آهنگ رو عوض کرد.

صدای علی یاسینی تو ماشین پیچید. آهنگ «نموندی پیشش» رو داشت می‌خوند. ناخودآگاه گریم گرفت.

"نموندی پیشش؛ واسه تو کم بود!"

بذار این دفعه حرفامو، بهت راحت بگم.

نموندی پیشش. نه ندیدی حالشو.

دلش پرواز می‌خواست و تو بریدی بالشو."

تا رسیدن به خونه‌ی دانیال این‌ها چندبار آهنگ پخش شد. منم قشنگ گریه کردم. وقتی ماشین رو داخل حیاط پارک کرد، از ماشین پیاده شدیم.

چمدونم رو برداشت و کوله‌م رو دستم داد.

در رو با کلید باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد.

نگاهم رو به خونه‌ی خیلی مدرنشون دوختم. مبل‌های گرمی سلطنتی، پرده‌های سفید و شکلاتی، ساعت پایه بلند برنج، لوسترهایی که چقدر شیک و صد درصد گرون قیمت بودن. خونه‌ی واقعاً معرکه‌ای بود.

نگاهم رو به مردی با موهای طلائی که بیش‌ترش سفید بودن، پشت به ما روی مبل نشسته بود. صداش با صلابت بود.

- دانیال؟ چی شد که برگشتی؟!

- بابا، مهمون براتون آوردم.

مرد تا بلند شد و سمت من برگشت، هردومون خشک شدیم. باور نمی‌کردم. این... این مرد... همون بود!

همونی بود که از بعد رفتنش روی خوش ندیده بودم. با صدای آرومی و مرتعشی گفت:

- کاتیا!

د بیا! باز گفت: «کاتیا» چند قدمی سمتم اومد. یه قدم عقب رفتم که به دانیال خوردم. با دستش محکم دست‌هام رو گرفت. جیغ بلندی کشیدم. باباش جلو اومد و دستش رو روی صورتم گذاشت.

با حرص سرم رو عقب کشیدم.

- چی از من می‌خواین؟ باور کنید من هیچی ندارم. من تازه از یه جهنم بیرون اومده بودم. خواهش می‌کنم اذیتم نکنین. من دیگه طاقت ندارم.

- من قرار نیست به تو آسیبی برسونم. فقط ازت می‌خوام دو هفته خونهی من بمونی.

- من شما رو نمی‌شناسم نه. نمی‌خوام. ولم کن. دارم می‌... .

- ببین، من اورهان بی‌اوغلوام. تاجر بزرگ و معروف از میری. به تازگی که نه، ولی یه چند سالی می‌شه تو استانبول یکی از شعبه‌های مهمم رو اداره می‌کنم. اگه اسمم رو تو اینترنت سرچ کنی، شجره‌نامم رو برات میاره. جای نگرانی نیست. الان هم دانیال ولت می‌کنه. تو قراره دو هفته این‌جا مثل شاهزاده‌ها زندگی کنی. من می‌خوام یه سری حقایق رو برات آشکار کنم؛ همین و بس! تو کل زمانی که داشت حرف می‌زد، بی‌صدا نگاهش می‌کردم. ترسیده بودم. انگار که خودم خودم رو تو چاه انداخته باشم! نگاهی بهم انداخت و رو به دانیال گفت:

- تو اتاق ببرش. به عایشه هم بگو کنار در اتاقش بایسته، تا هرچی خواست براش فراهم کنه.

زود دهن باز کردم

- نه! باور کنید نیازی نیست.

اورهان: یعنی من قبول کنم که می‌خواهی با میل خودت تو این‌خونه بمونی؟

- ببینین آقای بی‌اوغلو!

اورهان: بگو اورهان.

- بله آقا اورهان. من الان تو شرایطیم که از خونه‌ی سرپرستم بیرون اومدم.  
من حتی اگه بخوام، نمی‌تونم و خوب نیست به این زودی به اون خونه  
برگردم! متوجه‌اید که؟

- هوم...خوبه! پس الان برو بالا و استراحت کن. راستی، چیزی که نخوردی؟  
- نه متأسفانه!

- برو بالا، میگم برات غذا بیارن.

همراه با دانیال از پله‌های بزرگ و سنگ مرمر بالا رفتیم. شانس گند منم، تو  
هر خونه‌ای مستقر می‌شدم، چند صدتا پله داشت! در یه اتاق که تقریباً  
آخرهای سالن طبقه بالا بود رو باز کرد. اوپس! عجب اتاقی بود.

تخت دو نفره با دور پرده‌ی حریر، فرش کوچیک قرمز ملایم و پرده‌های سفید،  
کمد دیواری سفید بود.

گوشیم رو از تو کولم برداشتم و نت رو روشن کردم. چندتا پیام و چندتا  
اس‌ام‌اس از امیر به گوشیم اومده بود. همه‌شون رو بدون باز کردن، حذف  
کردم.

یکم پیج علی یاسینی و چندتا از اساتید دانشگاه جدیدم رو نگاه کردم تا  
این‌که در اتاق باز شد.

نگاهم رو به در دوختم و صاف نشستم. خدمتکار سینی خیلی بزرگی پر از غذا  
رو روی تخت گذاشت و کناری وایساد. به محتوی سینی نگاه کردم؛ نوشابه،

آب پرتغال، یه ظرف بزرگ برنج، جوجه، کوبیده، سوپ قارچ و مرغ، مرغ سوخاری، سالاد فصل، سالاد ماکارونی و چند نوع دسر.

با چشمای گشاد نگاهی به پیش‌خدمت انداختم. لبخند جمع و جوری زد و از اتاق بیرون رفت.

مگه من گاووم؟! این‌همه غذا واسه کجامه؟

مگه می‌خوان من صد کیلویی از این خونه بیرون برم؟

عجب! یه بشقاب خالی توی سینی بود.

هوم فکر کنم منظورشون اینه همش رو نخورم.

خنده‌ی بی‌صدایی کردم و یکم برنج و مرغ برداشتم. سوپم رو کامل و بعد هم یکم دسر خوردم. به اندازه‌ی کل عمرم من امشب خورده بودم. سینی به دست از اتاق بیرون اومدم و پایین رفتم.

دست‌هام رو شستم و داخل حیاط رفتم یا بهتر بگم باغ بزرگ اون عمارت! گوشه‌ی حیاط یه آلاچیق بود و راحت می‌تونستم با خودم خلوت کنم.

خبری از اورهان و دانیال نبود. یه آهنگ ملایم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. چند دقیقه بعد خدمتکاری با یه ظرف میوه و یه سینی کوچیک خوراکی کنارم اومد.

روی میز گذاشت و من تا خواستم لب به اعتراض باز کنم، از آلاچیق بیرون رفتم. به درک!

با خیال راحت قهوه‌ام رو خوردم و برای خودم میوه پوست کندم. یکی از آهنگ‌های تتلو داشت پخش می‌شد و این باعث شده بود یکم، فقط یکم صدام رو بلند کنم و همراهش بخونم.

عین خیالم نبود که الان تو خون‌هی یه مرد غریبه هستم. حتی ممکن بود کلی بلا سرم بیاد ولی به در بی‌خیالی زده بودم. ته این‌ها هیچی جز مرگ نبود. حالا چه امروز، چه ده سال دیگه!

با صدای بلندتری آهنگ رو هم‌خونی کردم.

صدای دانیال از پشت سرم بلند شد:

- چه صدای خوبی داری!

سرفه‌ای کردم و به عقب برگشتم.

- ممنون.

- می‌تونم بشینم؟

- این چه حرفیه؟! مثلاً من مهمونم‌ها!

- این حرف‌ها رو نشنوما!

خنده‌ی آرومی کردم و جمع‌تر نشستم. خدمتکار اومد و برای دانیال هم کلی خوراکی و میوه آورد.

همون‌طور که مشغول خوردن بودیم، دانیال زل زد به صورتم و گفت:

- تو...هیچ ترسی از این‌که تو این‌خونه موندی نداری؟

لبخند زدم.

- دانیال؟ من، خیلی سال پیش بگم داستانی می‌شه؛ تقریباً چهار-پنج سال پیش بود که بابات خونهای ما اومد. من بعد از رفتن بابات، خیلی سختی و بدبختی کشیدم. من قرار بود روز مهمونی‌تون بیام و بابات رو ببینم. آخه می‌دونی که؟

- به خاطر شباهتمون! یعنی تو فقط به خاطر یه شباهت شک کردی؟

- اوهوم.

- دختر تو دیگه کی هستی. به خاطر یه شباهت پدر-پسری می‌خواستی بیای خونهای ما؟

- می‌دونم، می‌دونم. خیلی کارم احمقانه به نظر می‌رسه؛ ولی دانیال! من فردای روزی که بابات از خونمون رفت، خانوادم هر چی دلشون می‌خواست بهم می‌گفتن؛ اون‌ها...اون‌ها بهم گفتن تا زمانی که از خونشون برم، باید غذا بپزم و یه وعده ظرف بشورم. حتی یه بار گفتم مگه من رو نوکر آوردین، می‌دونی چی گفتن؟ گفتن کم‌تر از همون نوکری! من باید یه سوال از بابات می‌پرسیدم. باید می‌پرسیدم و می‌دونستم که چرا خانوادم باهام بد رفتار می‌کردن. چون دقیقاً من فردای روزی که بابات رفت زندگیم سیاه شد.

- عزیزم...فقط باید دو هفته صبر کنی. همه‌چیز به صبر تو بستگی داره.

سری تکون دادم و اشک‌های صورتم رو پاک کردم.

داخل رفتیم و بعد از شب‌به‌خیر گفتنی، از هم جدا شدیم. به اتاق رفتیم و گوشیم رو باز کردم.

رو عکس‌های امیر توقف کردم؛ خیلی دل‌تنگش بودم.

نمی‌دونم این دل‌تنگی از کجا بود؛ ولی من خیلی دلم واسش تنگ شده بود. آروم سر روی بالش گذاشتم و با فکر به آینده‌ی نامعلوم و نامفهومم به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح با صدا زدن و در زدن‌های خدمتکار و دانیال که از سر ترس بود، بیدار شدم. چون در رو قفل کرده بودم، نمی‌تونستن داخل بیان. برای همین هم ترسیده بودن. در رو باز کردم و سوالی نگاهشون کردم.

- مهسا سریع حاضر شو می‌خوایم جایی بریم. زود باش.

بعد هم بدون فرصت دادن به من رفت.

داد زدم:

- کجا؟

ولی اون رفته بود!

بی‌حوصله حموم رفتم و یه دوش مختصر گرفتم. بیرون اومدم و رو صندلی میز آرایش اتاق نشستم. بعد یه آرایش محو رو صورتم، شلوار قد هشتاد مشکیم رو با تاپ سفید پوشیدم.



لبه‌های تاپ رو داخل شلوار گذاشتم و کمربند سفید ظریفی بستم. بلیز مدل مردونه‌ی طوسی ملایم رو از روی تاپ پوشیدم و کولم رو کناری گذاشتم تا بعد ببرمش. موهام رو محکم بالای سرم بستم و گوشواره‌های بزرگ مشکی و انگشتر ستش رو پوشیدم.

بعد زدن عطر، کولم رو برداشتم و از در بیرون اومدم.

دانیال و اورهان پایین نشسته بودن. سلام دادم و منتظر وایسادم. اورهان نگاه از روزنامه گرفت و به من نگاه کرد.

اورهان: خیلی خوب لباس می‌پوشی؛ سنگین و خانومانه.

سری تگون دادم زیر لب گفتم:

- فعلاً که می‌گن سبک و جلفانه!

ولی انگار همچین هم آرام نگفتم؛ چون اورهان و دانیال خندیدن.

اورهان: بشین دخترم.

از دخترم گفتنش، حس خوبی بهم دست می‌داد.

چند سالی می‌شد تو خونه‌ی خودمون، دختره و هوی صدام می‌کردن. با لبخند نشستم رو مبل تک‌نفره و نگاهشون کردم.

دانیال: مهسا، یه چیزی می‌گم؛ فقط لطفاً زیاد سوال نپرس.

- بگو.

- یکی از دوستای من به خون نیاز داره. گروه خونی‌تون بهم می‌خوره.

- تو از کجا گروه خونیم رو می‌دونی؟

- با سودا داشتین حرف می‌زدین شنیدم. اونو بی‌خیال، می‌توننی با من آزمایشگاه بیای؟ لطفاً روم رو زمین ننداز!

- باشه. مشکلی نیست.

- چاکرتم به مولا. بیا بریم؛ برگشتنی واست صبحونه می‌خرم.

خندیدم و از جام بلند شدم. رو به اورهان که هنوز نشسته بود گفتم:

- با اجازتون.

لبخندی زد و گفت:

- خدا به همراهتون.

از در بیرون رفتیم و سوار آئودی مشکی‌رنگی شدیم. دل ضعفه داشتم و رنگ صورتم به زردی می‌زد.

داخل آزمایشگاه دانیال به سمت پذیرش رفت و گفت:

- Kan vermek istiyoruz. Nereya gitmalis (می‌خوایم خون بدیم. کجا باید بریم؟)

پرستار: Şo tarafa. (اون طرف.)

و با دست قسمتی رو نشون داد.

دانیال دستم رو گرفت و به طرف صندلی برد. روی صندلی دراز کشیدم و آستینم رو بالا دادم.

پرستار مو بور و خوشگلی به طرفمون اومد.

- Elini yumrukla. (دستت رو مشت کن.)

کاری که گفت رو انجام دادم.

آدمی نبودم که از یه خون دادن ساده بترسم. من سالها بود که زیر کتک‌های بابام، خون پس می‌دادم.

آستینم رو پایین دادم و بلند شدم. تا خواستم قدمی بردارم، نزدیک بود بیفتم ولی تونستم خودم رو نگه‌دارم. از کنار صندلی گرفتم و بلند شدم.

دانیال دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکیه دادم و به کمک دانیال از آزمایشگاه بیرون اومدیم. تو ماشین که نشستیم نگاهم رو بهش دوختم.

- صبحونه‌ی من چی می‌شه؟

- چی می‌خوری خب؟

- اوم...مفصل باشه دیگه!

خندید و «چشم» کش‌داری گفت. یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا این‌که به یه رستوران رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و رو به دانیال گفتم:

- این جا کجاست؟ چقدر خوشگله!

واقعاً هم خوشگل بود!

درخت‌های نارون و گل‌های رز رنگارنگ، تخت‌های چوبی با فرش‌های کوچیک، یه فضای فوق‌العاده آروم و دلنشین رو ایجاد کرده بود. روی یکی از تخت‌ها نشستیم و دانیال گارسون رو صدا زد:

- Bir bakarmosons. (یه نگاه می‌کنید)

گارسون نزدیک‌تر اومد و کمی خم شد. الان مثلاً تعظیم کرد.

گارسون: Efandim؟ (بله).

دانیال سرش رو جلوتر برد و دم‌گوش گارسون چیزی گفت. سری خم کرد و از کنارمون رفت.

- چی گفتی بهش؟

دانیال: فکرت رو درگیر نکن؛ میاره می‌بینی.

دهنم رو به طرز مسخره‌ای کج کردم و گفتم:

- باشه!

خندید و خودش رو با گوشیش مشغول کرد. چقدر بی‌شعور شده این پسره! انگار کرم داره.

بعد حدوداً ده دقیقه، دوتا گارسون که هرکدوم یه سینی بزرگ دستشون بود بهمون نزدیک شدن. با گذاشتن سینی‌ها به روی میز، چشمام از تعجب قد

دوتا سکه شد! یه ظرف بزرگ تخم مرغ و سوسیس پخته شده، یه لیوان آب میوه، یه دونات کاکائویی و خیلی چیزهای دیگه!

- دانیال؟ من گاوَم؟

قهقهه‌ی بلندی زد.

- دور از جونت خواهر!

- زهرمار و خواهر! چه خبره این همه؟

- می‌خوری آقا؛ همه‌اش رو هم می‌خوری!

- آها اون وقت وزنم زیاد شد چیکار کنم؟

- خودم باشگاه می‌برمت، پولشم می‌دم گدا!

- بی‌ادب!

خندید و گفت:

- بخور بابا، از دهن افتاد.

سری تگون دادم و سوسیس تخم مرغم رو تا ته خوردم.

دستم سمت دونات رفت که دانیال با لحن مسخره‌ای گفت:

- عجب نمی‌خوردی خواهر!

نتونستم خندم رو نگه دارم.

- خون دادم من؛ خون! الکیه مگه؟ یه سرنگ خون دادم بابا!

دانیال: خيله خوب بابا! دختره مي‌خواد آدمو بزنه! لطافت نداره كه.

خودم رو به نشنيدن زدم و بقيه‌ي صبحونم رو نوش جان كردم!

بعد خوردن صبحونه، دانیال من رو خونه گذاشت و خودش هم رفت. خیلی بی‌حوصله شده بودم. امیر هم كه نبود! همون‌طور كه رو تخت دراز كشيده بودم، يهو يه فكري به ذهنم رسيد. خودش! زود بلند شدم و پيراهن آستين حلقه‌ايم رو پوشيدم.

رنگش صورتي ملايم بود و نوارهاي توسي داشت پارچش. يه كفش پاشنه‌دار توسي و كيف توسي برداشتم پوشيدم و زود از پله‌ها پايين اومدم. يكي از خدمتكارهاي فارسي زبان طرفم اومد.

- خانوم كوچيك كجا مي‌رين؟ آقا بفهمه من رو مي‌كشه!

لبخند مطمئني زدم.

- عزيزم بگو به آقا كه خونه خودشون رفتن تا يه سري وسيله بيارن. حتماً برمي‌گردن.

نامطمئن نگاهم كرد.

- گلم نگران نباش برمي‌گردم. وسيله‌هام اين‌جان آخه عزيزم.

سري تكون داد و بعد تعظيم كوتاهي ازم دور شد. جلوي آينه‌ي در ايستادم و كش موهام رو باز كردم.

با دستم صاف کردم و دورم ریختم. الان معلوم می‌شه کی نمی‌تونه بدون اون یکی بمونه آقای خرسند!

لبخندی زدم و از در بیرون رفتم. یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. می‌دونستم الان خونه نیست

ولی بالاخره می‌فهمید! جلوی در پیاده شدم و کلید رو بیرون آوردم. مردد شدم؛ من از سر بی‌حوصلگی اومده بودم و حالا... یکم زیادی پشیمون شده بودم

ولی دیگه برای پشیمونی دیر بود. چون همون‌طور که کلید تو دستم بود در باز شد. نگاهم رو به فرد دوست‌داشتنی اما بدخلق روبه‌روم انداختم. چقدر پیر شده بود اون هم تو این چند روزه! ریش‌هاش خیلی بلندتر شده بودن و لباس‌های نامرتبی پوشیده بود.

بُهت‌زده به همدیگه نگاه کردیم. تازه مغزم دستور داد که از اون‌جا دور شم. قدمی به عقب برداشتم که بازوم رو گرفت.

- خوبی عزیز امیر؟

بدون برگشتن گفتم:

- ولم کن.

- آخه چرا؟ مگه من چی گفتم؟

- تو به من توهین کردی امیر!

- فدای اون امیر گفتنت بشم. تو کجا رفتی؟ خونه‌ی کی؟

- مهم نیست!

- هست... د لعنتی حال رو نمی‌بینی مگه؟ نمی‌بینی از وقتی رفتی داغونم؟

- نه، نمی‌بینم.

- لااقل بگو کجایی دلم آروم باشه.

- مهمه برات؟

یه داد بلند زد که درجا تپش قلبم وایساد!

- معلومه که مهمه! یا می‌گی یا نمی‌ذارم بری.

- امیر... بذار داخل پیام ولی بعدش که توضیح دادم می‌رم؛ باشه؟

امیر تندتند سرش رو تکون داد.

- بیا تو دورت بگردم، بیا.

این تغییر رفتارش برام خیلی عجیب بود خیلی خیلی!

داخل خونه که رفتم، با تعجب نگاهم رو چرخوندم. این دیگه چی بود؟! زمین

پر از آشغال‌های پیتزا و ساندویچ و خیلی غذاهای دیگه بود.

لباس‌های امیر کل خونه رو کثیف و شلوغ کرده بودن.

روی یکی از مبل‌ها نشستم و گفتم:



- یادته گفتم یه نفر خونمون اومد، نمی‌دونم چی گفت به بابا اینا، بعد رفتنش رفتارشون عوض شد؟

- خب، همون مرده که بهت یه اسم دیگه گفته؟

- اوهوم.

- خب؟!

- من...من اون رو پیدا کردم.

چنان دادی زد، چنان دادی زد که اصلاً نمی‌تونم توصیفش کنم. این چه قدر عربده می‌کشه! تو نبود من قلدر شده ها!

- فقط نگو که تو خونه‌ی اون می‌مونی؟

- چرا نگم؟ من اون جام امیر! قراره یه دو هفته‌ای بمونم. خیلی آدم‌های محترمین.

- حق نداری دیگه اون جا برگردی!

- اما امیر، من قول دادم.

- تو بیخود کردی.

- باز شروع کردی؟ می‌گم من نمی‌تونم برنگردم، نمی‌فهمی؟

امیر با حرص گفت:

- در اصل تو نمی فهمی! من نمی خوام سختی بکشی... من می دونم چی به روزت میاد اگه بفهمی.

- چی می گی امیر؟ تو... چیزی می دونی؟  
معلوم بود هول کرده.

- نه... نه. من چی بدونم؟ حرفا می زنی ها!

با شک نگاهش کردم. این یه چیز می دونست. صد درصد هم می دونست. از جام بلند شدم و رو به امیر گفتم:

- من یکم از وسایلم رو لازم دارم. اون ها رو برمی دارم و می رم.

- مهسا، این کار رو نکن. ضربه می خوری!

- خیالت راحت. من فقط می خوام دلیل رفتارشون رو بدونم.

چند قدم جلو اومد. دست هاش رو روی شونم گذاشت.

- ببین، من هر زمان، هر لحظه، هر ثانیه، به یادتم. فقط کافیه حس کنی ذره ای بهم احتیاج داری. اینو تو ذهنت هک می کنی، فهمیدی؟  
لبخند عمیقی زد.

- معلومه که فهمیدم عشق من.

با بُهت نگاهم کرد و منم با خنده از پله ها بالا رفتم.

من برای زندگیم برنامه ها داشتم.

بعد از این که از خونه‌ی اورهان برگردم، دانشگاهم شروع می‌شد و من خیلی هیجان داشتم.

من آیندم رو قرار بود بسازم. اون هم کنار یکی که همه‌جوره باهامه. به اتاقم رسیدم و در رو باز کردم. یکم انگار نامرتب شده بود ولی عیبی نداشت. سریع در کمدم رو باز کردم و هرچی لازم داشتم برداشتم. یه چرخ تو اتاق زدم و بیرون اومدم.

از پله‌ها که پایین اومدم امیر رو در حال سیگار کشیدن دیدم. واسم عادی بود! چون خودم گاهی می‌کشیدم.

جلو رفتم و نگاهش کردم. سرش بالا آورد.

- من دارم می‌رم.

نگاهم کرد.

- تو که بی‌معرفت نبودی ماه من؟

- امیر، ربطی نداره. من می‌خوام بدونم، می‌خوام رازهای زندگیم رو بدونم. پس لطفا اذیتم نکن!

- حالا که می‌خوای بری، زور نمی‌گم. فقط بدون من هر زمان کنارتم. باشه؟ سری تکون دادم و بغلش کردم. دلم براش تنگ شده بود و می‌شد باز هم...

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- باز هم دلم برات تنگ می‌شه خدافظ!

دستم رو گرفت و گفت:

- مواظب خودت باش. باشه؟

- حتماً.

از در که بیرون اومد یه بغضی تو گلوم اومد. من خیلی به امیر وابسته شده بودم. یه تاکسی گرفتم خونه‌ی دانیال اینا رفتم.

بعد از جابه‌جا کردن وسایل‌هام، از خدمتکار خواستم برام نوشیدنی خنک بیاره و بعد برداشتن حوله و مایوم، به سمت استخر زیرزمین رفتم.

محض اطمینان در رو قفل کردم و بعد دوش کوتاهی مایوم رو پوشیدم. داخل آب شیرجه زدم و حدود یه ساعت تو استخر بودم. نوشیدنی‌م رو که واسم بعد حموم آورده بودن خوردم و بیرون اومدم. حوله‌ی بلندم رو تنم کردم و اتاقم رفتم. وان رو آب سرد ریختم و داخلش خزیدم.

مرض داشتم دیگه! یه دوش دیگه گرفتم و بی‌حال بلیز شلوار ست مشکیم رو پوشیدم. خودم رو روی تخت ولو کردم و خوابیدم.

\*\*\*

امروز دوازدهمین روزی بود که من این‌جا بودم.

اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط رفتار اورهان و دانیال از این‌رو به اون‌رو شده بود!

بیش‌تر از قبل تحویل می‌گرفتن و خیلی دوسم داشتن!

امروز قرار بود بیرون شهر بریم و من باید تا نه صبح حاضر می‌شدم.

ناخن‌هام رو لاک قرمز جیغ زدم و شلوار جذب قد هشتاد مشکیم رو پوشیدم. یه خط چشم نسبتاً بلند کشیدم و رژ قرمز رو روی لب‌هام کشیدم. با خط لب و کرم یه کانتورینگ سریع روی لب‌هام زدم تا ماندگاریش بیش‌تر بشه! تاپ یقه و آستین حلقه‌ایم که رنگش سفید بود رو پوشیدم و از روش، مانتو جلوباز و بلند تا مچ پام رو پوشیدم. آستین‌های مانتوی قرمز مشکیم، سه ربع بود و خیلی بهم می‌اومد. موهام رو دم اسبی بستم و گوشواره و انگشتر مشکیم رو انداختم. کتونی ساق بلند مشکی آل استارم رو پوشیدم و کوله‌ی مشکیم رو برداشتم.

هدفون و گوشی و فلش رو همراه پاوربانک داخل کوله گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. هم‌زمان با من، دانیال هم از پله‌ها بالا اومد. خیره بهم دیگه نگاه کردیم. یه تیشرت اسپرت سرمه‌ای با شلوار جذب لی روشت پوشیده بود.

اصلاً این بشر هرچی می‌پوشید، عین ماه می‌شد! چه حرف‌ها! نگاه تحسین‌آمیزی بهم انداخت و گفت:

- چه خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم:

- کی به کی می‌گه؟

تا خواست دهن باز کنه و جوابم رو بده صدای اورهان جون از پایین بلند شد:

- بچه‌ها؟ کجایی پس؟ خیلی وقته منتظرتونم.

- الان میایم اورهان جون.

دانیال خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی به خودت وابسته‌اش کردی ها!

خنده‌ی بلندی کردم.

- زر نزن؛ خوبه می‌دونم چقدر دوست داره!

دستم رو گرفت و با هم از پله‌ها پایین اومدیم و بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و من فلشم رو به ضبط وصل کردم.

بلند با آهنگ فدای سرت وانتونز هم‌خونی کردم و جیغ‌های کوتاه می‌کشیدم.

نمی‌دونم چرا ولی خیلی حس خوبی داشتم و ته وجودم یه شادی ضایده و الوصفی رو حس می‌کردم. سقف ماشین باز بود و باد موهام رو به بازی گرفته بود.

تقریباً دو ساعتی تو راه بودیم تا این‌که خوابم گرفت.

\*\*\*

با تکون‌های دست امیر از خواب پا شدم. با چشم‌های خواب‌آلودم نگاهش کردم.

تو آنی از زمان چشم‌هام رو گشاد کردم.

- تو این جا چیکار می کنی؟
- اومدم بدزدمت. مسخره!
- راستش رو بگو امیر!
- عجب، باور نمی کنی اومدم بدزدمت؟
- جیغی کشیدم.
- غلط می کنی!
- قهقهه ای زد.
- هنوز زر نزن بپر پایین.
- وا! ثبات شخصیتی نداری تو؟
- نه... تو مگه داری؟
- هان؟ معلومه که دارم. من دختر خوبیم.
- چه حرف مسخره و خزی!
- بی ادب.
- گاو شدی ها! بیا پایین می گم.
- کولم رو روی شونم انداختم و خمیازه کشون از ماشین پایین اومدم.
- جلو دهنت رو بگیر پشه نره.
- خرا! تو رو سننه؟

- دو روز ولت کردم بی ادب شدی ها!
- دیگ به دیگ می گه روت سیاهه!
- بگم کم آوردم، قبول می کنی؟
- شاید یه تخفیف برات قائل شم!
- زبونت چه دراز شده! بیار بیرون ببینم.
- نه بابا. بفرما تو!
- خر.
- حرف خودم رو به خودم نده. پسر بد!
- دارم عصبی می شم.
- به درک!
- امیر با بهت نگاهم کرد.
- روز به روز، دقیقه به دقیقه بی ادب تر می شی.
- زر نزن. اورهان جون اینا کجان؟
- چه می دونم!
- پس واسه چی دنبالم اومدی؟
- چون بهم گفتن.
- چیزی خوردی؟



- خیر، شوخی کردم از این طرف بیا.

دنبالش رفتم. یه جاده‌ی پر از دار و درختی بود.

خیلی بوی خوبی می‌اومد و هوا عالی بود. گل‌های رز و ارکیده فضا رو خیلی رویایی کرده بودن. نمی‌دونم کجا اومده بودیم ولی حس خیلی خوبی داشتم و احساس می‌کردم قراره اتفاق‌هایی بیفته برام که صدای امیر دراومد:

- مهی؟

- هن؟

- می‌گم... تو اصلاً خبر نداری چه خبر شده؟ اصلاً واسه چی و کجا داریم می‌ریم؟

- نه چیکار دارم خب! گفتن حاضر شو، شدم دیگه.

- چرا این قدر بهشون اعتماد داری؟

- نمی‌دونم؛ ولی یه چیز و خوب می‌دونم!

- چی؟

- هم من خیلی دوششون دارم، هم اونا خیلی دوسم دارن.

- واو... اون وقت این دوست داشتن از کجا نشأت می‌گیره؟

سردرگم گفتم:

- امیر...هیچی نمی‌دونم ولی وقتی اورهان بهم می‌گه دخترم، احساس می‌کنم  
یه نسیم خنک میاد و آروم‌آروم وجودم رو خنک می‌کنه و میره.

امیر لبخندی زد. چشم‌هاش برق می‌زد.

- می‌دونی این‌که احساس کنی حالت خوبه، برای من کافیه؟

- من هر زمان، هر لحظه، به فکرتم. تو بهترین دوست و سرپرست دنیایی.

- من قربونت بشم. وقتی این‌جوری شیرین‌شیرین حرف می‌زنی، دلم می‌خواد  
از خوشحالی داد بزنم.

لبخند گشادی زدم و بغلش کردم. با هم هم‌قدم شدیم و به سمت جاده‌ی  
باریک روبه‌رومون رفتیم.

بعد از چند دقیقه به یه عمارت بزرگ و شیک رسیدیم. خیلی خوشگل بود. از  
زیبایی و مدل ساختش هرچی که بگم، کم گفتم. دستم تو دست امیر و نگاهم  
به عمارت بود.

- چقدر این‌جا خوشگله!

- چطور مگه؟

- هیچی، آخه خیلی چشم‌گیره!

- می‌خوای بریم داخلش رو ببینی؟

- مگه می‌شه؟

- واسه ماه من همه‌چی امکان‌پذیره.

راستش خیلی تعجب کرده بودم. این تغییر یهویی رفتار امیر...خب، خیلی  
منو متعجب کرده بود. قابل باور نبود که عمو به برادرزادش بخواد این مدل  
حرفها بگه!

به در بی خیالی زدم. موقعش که برسه، همه چی درست می شه؛ ناگفته ها  
معلوم می شه. شایدم زندگی ها درست بشه! آه کوتاهی کشیدم و لبم رو با  
زبون تر کردم. امیر زنگ در رو زد و رو به من گفت:

- بفرمایید مادام!

تعظیم کوتاهی کردم.

- ممنون موسیو!

قهقهه ی کم صدایی زد و با دستش من رو به داخل هدایت کرد. حیاطش هم  
خیلی خوب بود.

درخت های نخل بلند و گل های رنگارنگ و زمین سنگ فرش شده. یه قسمت  
حیاط هم حوض کوچیک همراه فواره بود. فضای واقعا رویایی درست شده  
بود.

ساختمون دقیقا قسمت آخر حیاط ساخته شده بود.

همون طور که محو خونه بودم یهو یاد اورهان و دانیال افتادم. جیغی کشیدم.

- وای امیر؟!!

- چیه؟ ترسیدم.

- اورهان و دانیال پس کجان؟

تا خواست حرفی بزنه، صدای اورهان جون از پشت سرم اومد:

- خوشگلم؟

- اورهان جون؟!!

- جانم عزیزم؟

- چه خبره این جا؟ شما این جا چی کار می کنید؟

- تا شب صبر کن، معلوم می شه.

سمت امیر برگشتم و گفتم:

- یعنی چی؟ این جا چه خبر شده؟

- مگه تو نمی خواستی حقایق زندگیت رو بفهمی؟

- چرا چرا! خوب، این چه ربطی به امشب داره؟

- نمی دونم قراره ناراحت بشی، خوشحال بشی، حتی احتمال غش کردن

هم می دم ولی... مهسا؟ من نمی خوام ضربه بخوری. امشب اگه احساس

کردی بعد فهمیدن حقیقت ها نمی تونی بمونی، فضا برات خفه شده یا هر چیز

دیگه ای، باید... ببین دارم تاکید می کنم، باید بیای کنارم و بهم بگی تا ببرمت.

مات شده سری تکون دادم.

چی می‌گفت؟ امشب من قراره چی بفهمم؟ نگاه به اطراف انداختم. اورهان  
رفته بود و من تو بغل امیر بودم.

امیر نگاهم کرد و گفت:

- برو بالا تو اتاق سوم طبقه‌ی دوم! یه در سفید روشن هست. برو داخلش و  
لباس‌هایی که برات گذاشتم رو بپوش. باشه؟

مات‌شده سری تکون دادم و از کنارش رد شدم.

داخل خونه از بیرونش شیک‌تر و چشم‌گیرتر بود.

همه‌چیز مدل سلطنتی و شیکی داشت و از رنگ‌های چشم‌گیر استفاده شده  
بود.

همون‌طور که از پله‌های خونه بالا می‌رفتم یادم افتاد هفته‌ی بعد دانشگاهم  
شروع می‌شه

بعد اون وقت من این‌جا خوش‌گذرونی اومدم.

نمی‌دونم چرا اصلاً استرس نداشتم؟!

بی‌خیال فکرهای چرت و پرتم شدم و بالا رفتم.

در اتاق با بقیه‌ی درها فرق می‌کرد و این باعث تعجبم شده بود. در رو باز  
کردم و بعد ورودم بستم.

تکیه‌م رو به در دادم و نگاهی به اتاق انداختم. چقدر شیک و دخترونه بود.

اصلاً این‌جا همه‌چی معرکه بود! والله به خدا.

پاکت‌های روی تخت رو باز کردم و لباس رو جلوی صورتم قرار دادم.  
خدای من! پیرهن مشکی پرنسسی پف‌داری که آستین‌هاش حلقه‌ای بود و  
دنباله‌ی بلندی داشت.

حالت دکلت‌های بود ولی با تور پوشونده شده بود. پف خوشگلی داشت و من  
واقعاً عاشق لباسه شده بودم.

پاکت بعدی رو باز کردم. کفش‌های پاشنه پونزده سانتی مشکی مخملی که تا  
یه وجب بالای ساق پا، بند ریز می‌خورد.

پاکت بعدی هم یه سرویس طلا سفید و ظریفی بود که دیگه من رو حرصی  
کرده بود.

چرا انقدر خرید کرده؟ نگاهم به آخرین پاکت افتاد.

داخلش یه ست کوچیک از بهترین برند لوازم آرایشی بود. اعصابه ناآرومم،  
ناآروم‌تر شده بود!

امشب قراره چه اتفاق‌هایی برای زندگیم بیفته؟ نکنه بمیرم؟

خاک بر سرت، آخه چرا بکشتت احمق!؟

تا خواستم خودم رو آروم کنم، در اتاق باز شد و چندتا خانوم داخل اومدن.

دست یکی‌شون ساک نسبتاً بزرگی بود.

یکی دیگه‌شون هم یه سینی خوراکی آورده بود. یه نفر هم با حوله و سشوار  
دم اتاق ایستاده بود.

با تعجب گفتم:

- Napiusonuz؟ (چیکار می‌کنید؟)

زنه به فارسی گفت:

- خانوم جان، زود برین حموم شب مهمونی داریم. زود باشین دیگه! ای بابا.

با بُهت گفتم:

- وا! چه خبرتونه. آقا من حال ندارم. نمی‌خوام.

- خانوم جان یا پامیشی یا می‌گم آقا امیر بیان.

- ای خدا! تو دیگه کی هستی؟

- من نجمه‌م دیگه خانوم کوچیک!

- استغفرالله. دهنم می‌خواد باز شه ها! نمی‌خوام می‌گم.

یکی دیگه از زن‌ها با ناز گفت:

- معظلمون کردی.

- برو بابا. خودم حاضر میشم. زود برین بیرون می‌گم!

سینی رو گذاشتن و بیرون رفتن.

با حرص جلو آینه رفتم و بلندبلند با خودم حرف زدم:

- مگه عروسیمه؟ مسخره‌ها! واسه من سرخر آوردن بی‌شعورها.

جیغی کشیدم.

- من خستم، نمی‌خوام اصلاً اه!

با زور و بلا حموم رفتم و خودم رو تمیز شستم. بیرون اومدم و یه نیم ساعتی با همون حوله روی تخت دراز کشیدم. هیچ دلم نمی‌خواست حاضر بشم.

آب‌میوه‌ای که توی سینی بود رو برداشتم و یه نفس سر کشیدمش. گشتم بود و خیلی وقت بود چیزی نخورده بودم. خسته‌ی راه طولانی که اومده بودیم هم از تنم بیرون نرفته بود. به پیراشکی دلبر توی سینی چشم دوختم و با یه حرکت نصفش رو گاز زدم. اوم! من واسه شیرینی‌های این‌جوری می‌میرم.

بعد این که کامل ته ظرف‌ها رو درآوردم، از روی تخت بلند شدم و یه تاپ جلو دکمه‌ی رنگ و رو رفته رو که برای شب آورده بودم، تنم کردم. بلندی تاپ تا یه وجب زیر زانوم بود. برای همین قید شلوار رو زدم.

هرچند که، این‌جا استانبول است! مهد فرهنگ و هنر؛ وا، چرا چرت می‌گم؟ اون‌که ایرانه! ولش کن بابا. شروع کردم به آرایش. دلم می‌خواست جوری آرایش کنم که کسی نشناستم. خیلی غلیظ شروع کردم به خوشگل کردن. رژ لب جیگری تیره و مخملیم رو همراه با سایه‌ی مشکی\_طوسی و خط چشم پرننگ به صورتم زدم.

کرم و مرطوب‌کننده هم که جای خود دارد. لباسم رو پوشیدم و کفش‌هام رو پام کردم. سرویس طلا رو انداختم و با افتخار به خودم خیره شدم.

خیلی خوشگل شده بودم!



اعتماد به نفس هم که اصلاً ندارم. دامن پیره‌نم رو تو دستم گرفتم و به سمت در قدم برداشتم.

صدای آهنگ فارسی و شادی از پایین می‌اومد. خواستم در رو باز کنم که تقی بهش خورد و پشت‌بندش صدای امیرعلی بلند شد:

- مهسا حاضری؟

- آره.

و در و باز کردم. سرش و بلند کرد و خیره نگاهم کرد. نگاهی به تیپش انداختم.

بلیز مردانه‌ی جیگری و کراوات مخلوط رنگ،

مشکی، جیگری با کت و شلوار مشکی‌رنگش خیلی اون رو جذاب‌تر کرده بود. صداش زدم:

- امیرعلی؟

- ب... بله؟

- بریم دیگه.

- بریم. راستی، خیلی تو چشم شدی!

- احیاناً خودت رو تو آینه دیدی؟

- یعنی منم خوب شدم؟

- تو همیشه جذاب منی!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- تو این زبون رو نداشتی چه غلطی می‌کردی؟

- هیچی. می‌اومدم واسه تو رو برمی‌داشتم. ماشالله صد متره. یه پنجاه مترشم واسه من بده.

دستش رو جلو آورد و گفت:

- خیلی پررویی. افتخار میدی؟

- بله که میدم.

بازوش رو گرفتم و به قول سودای بی‌معرفت، مثل میمون آویزونش شدم. همون طور که از پله‌ها پایین می‌اومدم، نگاه به جمعیت انداختم. یواش یواش حواسشون جمع ما شد! به جرأت می‌تونم بگم زیباترین زوج اون شب بودیم. به پایین پله‌ها که رسیدیم دیجی گفت:

- خانوم‌ها و آقایون عزیز. به افتخار مهسا و امیرعلی جفت چشم‌گیر امشب! صدای دست و سوت سالن رو برداشت. یکم که با بعضی‌ها سلام و احوالپرسی کردیم.

صدای آهنگ «یکی بود یکی نبود زانیار» تو سالن پخش شد و من طبق معمول با شنیدن صداش جو گرفته شدم. امیر بلند شد و روبه‌روم ایستاد.

امیر: پرنسس زیبایی امشب، افتخار رقص می‌دین؟

- اوم، چون خیلی محترم بودی و خوشگل شدی قبوله، باشه!

- بچه پررو.

با هم به وسط پیست رقص رفتیم و اطراف خالی شد. همون طور که دوتا دستام تو دستش بود، آروم لب زدم:

- یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، اون که عاشقش بودم، اما عاشقم نبود، یکی بود که الان نیست، می‌دونم... .

- می‌دونم نگران نیست، اما من حالم بده، تو قلبم ضربان نیست.

هر دو همون طور که نگاه به هم می‌کردیم گفتیم:

- رفتی و تنهایی یقم رو گرفت، دنیا شاید ازت حقم رو گرفت، نیستی و هیچ چیزی خوشحالم نمی‌کنه، صفر ضرب در هرچی بشه بازم میشه صفر، نردبون بودم که واست پله شدم، حالا برگشتی میگی که ازت ضله شدم. تقصیر خودمه پر و بالت دادم، پریدن بلد نبودی خودم یادت دادم.

بقیه‌ی آهنگ هم همون جور گذشت.

دیگه داشتیم با حرص آهنگ رو برای هم می‌خوندیم. دستم داشت تو دستای امیر خورد میشد! چرخ زدم و پارنترم عوض شد... .

نگاهم رو به چشمای شیطون و براق هاگان دوختم. اخمی کردم و به ادامه رقص رسیدم.

- مهسا، خانوم؟

- بله؟

- شما نمی‌خواین پیش امیر ما برگردین؟

- نمی‌دونم. چطور؟

- هیچ. همین‌طوری!

- هوم، سعی کن هیچ سوالی رو همین‌طوری نپرسی!

- باشه چون تو گفتی.

حوصلش رو نداشتم. چرخ دیگه‌ای زدم تو بغل دانیال رفتم. با خنده نگاهم کرد.

- امشب می‌خوایم با بابا یه چیزهایی رو برات

رو کنیم که ...

تا خواست حرفش رو ادامه بده، آهنگ تموم شد و صدای جیغ و دست همه‌جا رو پر کرد.

سر جای قبلیم نشستیم و آب آلبالوی خوشمزه و خنک رو سر کشیدم.

کمی که گذشته، خسته شدم و سمت در حیات رفتم. زیاد مهمونی جالبی نبود.

هرکی با کسی که دوست داشت صحبت می‌کرد و بقیه هم در حال خوردن بودن!

هدف اورهان جون رو نتونستم تا این‌جا بفهمم. لبه‌ی استخر پشت خونه

نشستم و کفش‌هام رو با هزار بدبختی درآوردم. انگار که مرض دارم!

پاهام رو داخل آب انداختم و همون آهنگ رقصمون رو با صدای نسبتاً بلند  
خوندم. این آهنگ رو خیلی دوست داشتم.

پاهام رو داخل آب تگون دادم و بلندتر خوندم:

- تقصیر منه پر و بالت دادم، پریدن بلد نبودى خودم يادت دادم!

صدای دانیال بلند شد:

- هوم، من قبلاً گفته بودم صدات خیلی خوبه! الان نوبت امیرعلیه.

عقب برگشتم و نگاهی به دانیال و بعد به امیر انداختم.

- خب، صدا، صداست ديگه! حالا واسه من بهتر به نظرت میاد.

- آخ، بین صدات هوش و حواس واسه آدم نمی‌ذاره که! زود باش کفش‌ها  
رو بپوش داخل بریم بابا کارت داره.

تا خواستم بگم چی کار؟ راهش رو کشید و رفت!

زیر لب گفتم:

- بوزینه. حالا چطور دوباره کفش‌ها رو پام کنم؟!

- بپوش خودم بندهاش رو می‌بندم.

- راست میگی؟

- مگه من به تو دروغ هم می‌گم؟

- نه، تو خیلی پسر خوبی هستی! خیر ببینی الهی. بیا ببند.

امیر با خنده سری تکون داد و جلوی پام زانو زد. با آرامش ذاتیش بندهای کفش رو بست و بلند شد. دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

- بلند شو، دیر شد.

دستش رو گرفتم و بلند شدم. پشت لباس رو با دست تمیز کردم.

- امیر یکم می‌ترسم!

- وا، چرا آخه؟

- نکنه خبر بدی بهم بگن؟

- نترس، من کنارتم عزیزم. بیا بریم.

دستش رو گرفتم و با هم به داخل رفتیم. اورهان با دیدن ما نزدیک اومد و دست آزادم رو تو دستش گرفت.

- عزیزم. من الان می‌خوام حرفهایی بزنم که شاید ناراحت کنند ولی می‌دونی که چقدر تو این دو هفته وابست شدیم؟

- بله.

- پس بعد شنیدن حرفام سعی کن خودت رو جمع و جور کنی و کنارم بیای.

گیج شده سری تکون دادم و همراه امیر به سمت میز قبلی رفتیم. اورهان به پشت میکروفون دیجی رفت و تا خواست لب باز کنه صدای جیغی اومد و همه‌های توی سالن بلند شد.

چون همه ساکت بودن این جیغ ناگهانی همه رو ترسونده بود.

امیر دستم رو گرفت و به سمت حیاط کشوند.

خیلی محکم دستم رو گرفته بود و من سعی در جدا کردنش داشتم!

داخل حیاط که رفتیم، از چیزی که می‌دیدم مات شده بودم.

خدای من! نمی‌تونستم چشم از جسد روبه‌روم بگیرم.

پسر جوونی که خونین و مالین رو زمین افتاده بود نمی‌تونست کیان باشه!  
من چطور باور کنم پسرعموی عاشقم که برام برادرگونه غیرتی میشد، مُرده بود!

کی کشته بودش؟ چرا کشته بودنش؟! لعنتی‌ها اون برام داداش بزرگه بود...!  
من نمی‌تونم باور کنم.

صدای جیغ و همهمه هم از یه طرف اعصابم رو مغشوش‌تر می‌کرد.  
یواش‌یواش صدام بلند شد.

جیغ‌های هیستیریک می‌کشیدم و گریه می‌کردم. همه آرام شده بودن و به منی که دیوانه‌وار بالای جسد پسرعموم زجه می‌زدم نگاه می‌کردن. حقش نبود این‌جوری مردن؛ اون خیلی جوون بود.

امیر من رو تو بغلش کشید و دم گوشم زمزمه کرد:

- جان دلم! خوشگلکم. تو رو خدا بس کن! ببین تو داری خودت رو اذیت می‌کنی. اون برنمی‌گرده. نیازی به این کار تو نیست.

آروم شده بودم ولی انگار قلبم می‌لرزید!

نگاهم رو به باغ زیبا، ولی خالی از جمعیت انداختم. هه! از ترسشون جوری رفته بودن که هیچ کس حواسش نشده بود. مملکت ترسو! جوون مرده رو کی براش زار بزنه؟ کی دفنش کنه؟ خانوادش سخته می کنند! عمو پیر میشه. من می دونم. خاندان خرسندی کمرشون خم میشه...! حقش نبود؛ با لرزشی که تو بدنم بود و با همین فکرها از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

با صدای حرف زدن دو نفر بیدار شدم.  
- میگن پسرعموش رو کشتن. پسره این رو دوست داشته.  
- برو بابا. پس چرا کشتنش؟  
- یه نفر هست که این زنش رو می خواد، به خاطر همون همه رو داره می کشه.  
به خاطر یه ایکبیری پسرای خوشگل مردم دارن پر می زنن!  
- نه بابا!  
مات شده به روبه روم نگاه کردم و بعد از چند لحظه جیغ بلندی کشیدم. همه چی یادم افتاده بود.  
همون طور که جیغ های هیستریک می کشیدم دوباره از حال رفتم. حقش نبود اون طوری بمیره و من هم حقم نبود جسد خونی برادر ناتنیم رو ببینم.  
لباس سفیدی تنم بود و توی یه جنگل سبز در حال رفتن بودم.



صدای آب می‌اومد و من سردرگم دنبال چیزی می‌گشتم. از این حال و احوالم متنفر بودم؛ سردرگمی من رو می‌کشت و من حالم خوب نبود. بالاخره بعد از کلی راه رفتن، چشمه‌ی آب رو پیدا کردم. به طرف مردی رفتم که پشتش بهم بود و پاهاش رو داخل آب گذاشته بود. پاهام ناخودآگاه به سمت اون می‌رفتن. کنارش نشستم و دستم رو روی دستای سردش گذاشتم. به طرفم برگشت!

بغض گلوم رو فشرد. اون کیان بود.

لبخندی به روم زد و زمزمه‌وار گفت:

- دخترعمو؟ خیلی دلم واسه تنگ شده بود. می‌خواستم پیام از میر ببرم، کنار خودم باشی، اما...!

لب باز کردم.

- کیان؟ چرا کشتنت؟ می‌دونی چقدر حالم بده؟ من... .

- هیش... عزیزم! تو فرصت‌های خوبی داری، یکی هست که عاشقته. نمی‌خوام بهت بگم. نمی‌خوام حقایق رو بفهمی، ولی مهسا جانم؟ با عمو امیر بد نباش! اون خیلی واسه به دست آوردنت زحمت کشیده.

تا خواستم چیزی بگم، از دیدم ناپدید شد و یکی محکم تکونم داد. چشم‌های بسته‌م رو به هر زوری که بود باز کردم. نگاهم به نگاه خسته و نگران امیر دوخته شد. یاد حرف‌های کیان افتادم. اون به خوابم اومده بود. پس حالش خوبه! امیر صدام زد:

- ماهم؟ حالت خوبه؟ تو که من رو نصف جون کردی!  
راستم می‌گفت لاغر شده بود و ته‌ریشش هم در اومده بود. هنوز هم جذاب بود.

لب زدم:

- ام...یر، آ...ب.

- جان دلم؟ الان برات میارم.

بعد از چند لحظه با لیوان آب خنکی کنارم ایستاد و گردن خشک شدم رو بلند کرد. لیوان رو کنار لبم گذاشت و کمی ازش رو خوردم.

- چند وقته بیهوشم؟

- یه، ۲۷-۲۸ روزی میشه!

- چی؟

- آره، تو زمان نبودنت خیلی اتفاقا افتاد. جسد کیان رو ایران فرستادن. همه فکر می‌کنن به خاطر تو خودشو کشته، نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه... .

- امیر! بگو.

- بابات زنگ زد و گفت، حق نداری...چیز...یعنی، نمی‌تونی بری!

- کجا برم؟ چرا تیکه‌تیکه حرف می‌زنی؟

امیر چشم‌هاش رو بست و با حرص ولی تندتند گفت:

- بابات گفت حق برگشتن به اون خونه و طایفه رو نداری!

با بُهت نگاهم رو به سَف روبه‌روم انداختم.

خدای من! تقدیر من تا کجا می‌خواست من رو عذاب بده؟!

امیر صدام زد:

- مهسا؟ ناراحت نباش. قول میدم تا ابد برات بمونم.

بغضم رو پنهون کردم و نگاهی بهش انداختم.

- نیستم. اونا منو چند وقت پیش ولم کردن. الان دیگه این حرفا منو نمی‌شکونه.

ولی به خدا که داشتم از تو می‌شکستم. حق من این مدل زندگی کردن نبود.

- کی مرخصم می‌کنن؟

- می‌تونی راه بری؟ حالت خوبه؟

- آره، فقط حوصله‌ی این‌جا رو ندارم.

- الان میرم کارای ترخیصتو انجام میدم. فقط تو بیا اینو بخور!

- چیه اون؟

- کاجی.

پوکرفیس نگاهش کردم. مگه زاییده بودم؟ چیزی نگفت و با خنده بیرون رفت. یه قاشق داخل دهنم گذاشتم که پسته و گردو منو محو کردن.

تندتند شروع کردم به خوردن بقیه‌ش. به درک که کسی من رو نمی‌خواست.  
به درک که خانوادم طردم کرده بودن. همه‌ی اینا به درک!

(من هیچ‌کسو ندارم!

دیگه هیچ‌کی هم نمی‌خوام.

من هیچی نداشتم.

دیگه هیچی هم نمی‌خوام!)

پرستار خانومی داخل اومد و کمک کرد لباس‌هام رو بپوشم. تا دم ماشین  
همراهیم کرد و انگار که لال باشه، از کنارم رفت. داخل ماشین امیر نشستم و  
منتظرش موندم. بعد از چند دقیقه سوار شد و ماشین رو به راه انداخت.

همون‌طور سایلنت نشسته بودم که یهو یه چیز خیلی مهم یادم افتاد. جیغ  
بلند و بادمجونی‌رنگی کشیدم که امیر از ترس وسط خیابون ترمز زد.

- چی شد؟ حالت بده؟ برگردم؟ چرا لال شدی؟ چرا مثل خر، عرزدی؟

اینم هول می‌کنه، بی‌ادب میشه‌ها!

- امیر، دانشگاهم چی شد پس؟

امیر نفسش رو با حرص فوت کرد.

- خدا خفت نکنه دختر. سگت‌م دادی. این ترم رو مرخصی برات رد کردن.

- آخه چرا؟ هنوز یه هفته‌ست که باز شده دیگه!

- من می‌دونم حالت بده. از یه طرف تصویر جسد کیان و از طرفی هم خانوادت! نمی‌خواد خودت رو برای من محکم و قوی نشون بدی!

- امیر به خدا من خوبم.

- زر زر نکن. یه دو ماه نری هیچی نمیشه. اون سودا دوستت هم آپاندیسش رو عمل کرده و مرخصی براش رد کردن.

- چرا؟

- چ چسبیده به را!

- خز شده ها!

- چی؟

- همین حاضر جوابیت.

ماشین رو روشن کردو گفت:

- فضولیش به تو نیومده. ساکت بشین ببینم. این دفعه جیغ بکشی از ماشین پرتت می‌کنم بیرون ها! از من گفتن بود.

«ایشی» گفتم و بی‌حال به کناره‌ی در تکیه دادم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

تا رسیدن به خونه تو سکوت مطلق رفتم. هر چند که حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم.

امیر در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و داخل رفتیم.

دلم برای این جا هم تنگ شده بود.

در داخل رو که باز کرد، نگاهم به چمدون‌هایی افتاد که خونه‌ی اورهان جون برده بودم.

ا، گفتم اورهان یادش افتادم. من هنوزم نفهمیدم اون اون شب چی می‌خواست بگه که همه حتی امکان غش کردن من رو هم می‌دادن!

باز هم بدون حرف امیر چمدون‌هام رو برداشت و سمت پله‌ها رفت. مثل جوجه‌رنگی دنبالش راه افتادم و داخل اتاق رفتیم.

امیر صاف و ایساده گفت:

- خب، می‌تونی کارهات رو انجام بدی؟ کمک لازم نداری؟

بی‌هوا خودم رو تو آغوشش انداختم و شروع کردم به گریه.

- امیر، تو رو خدا هیچ وقت با من بد نباش. مگه من این جا، تو این جای غریب کی رو جز تو دارم؟ تو رو خدا هر وقت خواستی باهام بد بشی، بهم بگو.

امیر خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- آخه دیوونه‌ی من. مگه تو قهر بخوای بکنی، میری به طرفت میگی؟!

سری تگون دادم به معنی نه.

- خب! ولی منم قول میدم ناراحتت نکنم. باشه؟

- امیرعلی؟

- جان دله امیرعلی، بگو عزیزم؟

- تو، بهترین دوست و همخونه‌ی دنیایی!

خنده‌ی آرومی کرد و گونم رو بوسید.

- بگیر بخواب گلم. خسته‌ای. یه دوش هم بگیر کرختی بدنت بره خانومی.

- چشم.

- چشمت بی‌بلا.

دستم رو فشار کوتاهی داد و از اتاق بیرون رفت.

حس خوبی بهم داده بود. جوری که لبخند از لبم کنار نمی‌رفت. لباس‌های داخل چمدون رو که همه تمیز بودن رو، داخل کمد گذاشتم و لباس‌های اسپرت راحتی رو برای بعد حموم آماده گذاشتم.

وان رو حاضر کردم و داخلش رفتم. چشم‌هام رو بستم و صدای آهنگ «افسردگی علی یاسینی» توی حموم پیچید. اشک‌هام راه خودشون رو باز کردن و تندتند می‌باریدن! بعد که خوب گریه کردم و خالی شدم، اسپیکر رو خاموش کردم و دوش گرفتم. حوله‌ی لباسی بلندم رو تن کردم و جلوی میز آرایش نشستم.

موهام رو بالای سرم همون‌طور خیس بستم و تاپ شلوارک مشکی رو که حاضر گذاشته بودم پوشیدم.

صندل‌هام رو جلوی در گذاشتم و گوشیم رو به شارژ زدم. خداوکیلی دلم واسه اینستا هم تنگ شده بود!

لب پله‌ها ایستادم و نالون نگاهی به حجمشون انداختم.

آخه الان چی میشه سُر بخورم؟ هیچی!

لبه‌ی نرده نشستم و خودم رو خیلی راحت به پایین رسوندم. روش خیلی خوبی بود. کاشکی زودتر کشفش می‌کردم!

امیر رو تو خونه ندیدم و با خودم فکر کردم که حتماً داخل حیاطه! سمت آشپزخونه رفتم و روی میز نشستم. حالا ناهار چی درست کنم؟ البته الان دیگه ساعت پنج گذشته! از داخل یخچال بادمجون‌ها رو دراوردم و با فلفل دلمه و سیر و گوشت پختمشون.

آدمی‌زاد هیچ‌وقت با بادمجون سیر نمی‌شه که!

سیب‌زمینی‌ها رو داخل فر با روغن و نمک و فلفل سیاه کبابشون کردم و داخل ظرف چیدم.

کیک کالباس و سیب‌زمینی با پنیرپیتزا رو داخل فر گذاشتم و دیدم هنوز خبری از امیرعلی نشده!

در حیاط رو باز کردم و توی آلاچیق دیدمش؛

یه ظرف میوه و یه فنجان قهوه کنارش بود و خودش هم که، تو فکر رفته بود. دلم نیومد اوقاتش رو به هم بزنم. چون الان وقت سوسک‌رسانی نبود. داخل رفتم و میز رو به بهترین نحو چیدم.



درسته بی حال بودم. درسته مرگ برادر عاشقم رو دیده بودم، درسته خانوادم  
طرده کرده بودن ولی منم خدایی داشتم! من عموم رو داشتم. نمی‌تونستم  
منکر خوب بودن اون بشم که! بعدش هم، اون چه گناهی کرده بود؟ چرا باید  
من رو می‌دید و زجر می‌کشید؟! من می‌خواستم فقط به آرزو هام برسم.  
همین؛ سویشرت یشمی‌رنگ امیر رو از کنار در برداشتم و کنارش رفتم.

- امیر علی؟

- جان؟

- هوا یکم سرد شده، شام رو هم حاضر کردم. بیا داخل بریم.

- وای، من می‌خواستم غذا سفارش بدم چرا با این حالت خودت رو تو زحمت  
انداختی؟

- چه زحمتی؟ من سالم خوبه. فقط نگرانم که تو سرما بخوری. بیا بریم.

- باشه گلم.

با هم داخل رفتیم و سر میز نشستیم.

غذاها رو که روی میز گذاشتم، امیر با بُهت گفت:

- تو... با این حالت آخه چطور تونستی ان قدر خوب و زیاد غذاها رو بپزی؟

- دیوونه، کاری نکردم که. بخور نوش جونت.

- خیلی خوشمزه شدن. دستت درد نکنه.

- نوش جون!

بعد از اینکه ته همه‌ی غذاها رو درآوردیم، خواستم ظرف‌ها رو بشورم که امیر نداشت و گفت: «خودش داخل ماشین می‌ذاره.»

منم شاد و خندان سمت تلویزیون رفتم و فیلم سینمایی ترکی زبان اصلی رو که زیرنویس داشت رو نگاه کردم.

امیر هم کارش که تموم شد، کنارم اومد و گفت:

- اینا چیه تو نگاه می‌کنی؟ فیلم فقط ترسناک!

- من عاشقانه دوست دارم خوب!

- یدونه ترسناک بذارم؟

- می‌ترسم ها!

- نمی‌ذارم. برو پفیلا و چیپس بیار. منم فیلم رو بذارم.

چه قدر این می‌خوره. من که دیگه جا نداشتم.

یکم از خوراکی‌ها برداشتم و کنارش رفتم رو مبل دونفره نشستم.

فیلم که شروع شد، آروم زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن. امشب سخته نکنم صلوات! خیلی وحشتناک بود. همون صحنه‌ی اولش یه جایی رو نشون می‌داد که پر بود از جسدهای خونی که واقعاً بادی‌نشون حالت تهوع گرفته بودم.

ولی امیر با آرامش نشسته بود و چیپس و ماستش رو می خورد. یهو صفحه‌ی تلویزیون تاریک شد و بعدش هم صدای جیغ ممتد بود که توی خونه می پیچید.

من هم مثل دیوونه‌ها شروع کردم به جیغ کشیدن. امیر صدای تلویزیون رو کم کرد و دستم رو گرفت.

- چی شدی مهسا؟

- وا...یی. چر...ا، اون...طور، جیغ کشیدن...یهو؟!

- نترس. می‌خوای بقیش رو ببینیم؟

از ترس اینکه بعداً واسم حرف درست نکنه تندتند سر تکون دادم و گفتم:

- نه، نه. بزن بقیش رو ببینیم. حیفه!

ارواح عمم چقدرم فیلم قشنگی بود که حیف بشه. امیر نامطمئن سر تکون داد و بقیه‌ی فیلم رو پلی کرد.

کوسن کوچیکی که تو دستم بود رو محکم روی دهنم فشار می‌دادم تا مبادا جیغی بکشم و امیر بفهمه. غد شده بودم. اون عموم بود و عیبی نداشت ترسم رو ببینه اما خب دلم نمی‌خواست خب. بقیه‌ی فیلم هم هرطور که بود، با جیغ‌های کوتاه و بلند من و پرخوری‌های امیر تموم شد.

امیرعلی خمیازه‌کشون از جاش بلند شد و گفت:

- مهی، خیلی خستم. میرم بخوابم. تو هم زیاد تو گوشی نرو، بگیر بخواب.  
باشه؟

- اوم، چیزه... امیر علی؟

- هان؟

- نمی‌شه نخوابم؟

چشم‌هاش گردش.

- چرا خب؟

- هوم.

دِ بیا حالا جواب اینو بده!

- میگم چرا نخوابی؟

- یه ذره بی خوابم. می‌خوام فیلم ببینم.

- باشه، خود دانی.

سمت پله‌ها رفت و تا خواست چراغ‌ها رو خاموش کنه، با جیغ گفتم:

- نه، امیر.

با هول به طرفم برگشت:

- چی شده؟

- خاموش نکن خب!

- هوم. اون وقت چرا؟

- مگه من هنوز بیدار نیستم؟

- پوف، باشه. من رفتم هر غلطی می‌کنی، بکن.

- بی‌شعور!

- عمته.

- خواهرته.

- کوتاهش کنم یا خودت می‌بندیش؟

- عجب!

- کوفت. صدا ندی ها! خیلی خسته‌م.

- خب بابا. من رو کشتی.

دستش رو به معنی «برو بابا» توی هوا تکون داد و از پله‌ها بالا رفت. حالا چه گلی به سرم بزنم؟ بشینم تا صبح فیلم ببینم؟ برم بخوابم؟ خونه رو تمیز کنم؟

نه بابا. تا صبح که بیدار بمونم، امیر می‌کشتم. از خوابیدن هم می‌ترسم. حس تمیز کردن خونه رو هم ندارم. ای خدا، خودت رحم کن.

چراغ آشپزخونه رو روشن گذاشتم و بقیه رو خاموش کردم. سمت پله‌ها رفتم و با هر بدبختی و دعا و وردی بود، خودم رو به اتاق رسوندم. اول در رو قفل کردم و بعدش هم چراغ و روشن کردم. به خدا من امشب سگته می‌کردم.

نگاهم افتاد به یه جعبه‌ای که مکعب شکل بود و کنار دیوار به پریز وصل کرده بودندش. من چرا این رو صبح ندیده بودم؟ کار کیه؟ اصلا چیه؟ جون، قافیه رو!

با ترس درش رو باز کردم که چشمم شدن قد قابلمه‌های تو آشپزخونه! آخه یخچال؟! اونم تو اتاق من؟ کار امیره یعنی؟ وایی، چقدر هم چیز میز ریخته توش! خیر ببینه نصف شبی خوشحالم کرد.

البته همچین نصف شبم نبود! ساعت یازده و سی گذشته بود!

یه نوشیدنی برداشتم و روی تخت نیمه خوابیده نشستم!

میگم نیمه خوابیده آخه پاهام رو دراز کرده بودم و خودم به تاج تخت تکیه داده بودم. لپ‌تاپ رو روی پاهام گذاشتم و یکم داخل سایت‌ها گشتم.

بیکاری و حوصله سر رفتگی بدردیه. دانشگاه هم که پر!

حالا من تا دو ماه و نیم دیگه چیکار کنم؟ ایران برم؟ آخه اون‌جا من کی رو دارم؟ ولی دلم واسه شمال خودمون بد تنگه. کاشکی به امیر بگم ایران بریم. سر مزار کیان برم. خیلی ناراحت شدم و لپ‌تاپ رو کناری گذاشتم. من هیچ کس رو نداشتم.

ناخودآگاه یاد شعری افتادم:

- مثل آن مرداب سردی که نیلوفر نداشت.

حال من بد بود اما هیچ کس باور نداشت.

هی خدا، خودت عاقبت من رو خیر کن.

خداروشکر اون شب هم گذشت و من تونستم بدون اینکه زیاد بترسم یا کابوسی ببینم، به خواب برم.

صبح برای اینکه بتونم امیر رو خوشحال کنم و در مورد ایران رفتنمون باهاش صحبت کنم، میز مفصلی چیدم. همون طور که با شکلات صبحانه، پنکیک‌ها رو درست می‌کردم، امیر با اون تیپ فوق‌العاده‌اش وارد شد.

لبخندی زد و خوشحال گفت:

- مهسا رو ببین چه کرده. همه رو دیوونه کرده!

خندیدم و پشت میز نشستیم.

- صحبت به خیر.

- صبح کدبانو هم به خیر باشه. مناسبت این میز چیه؟ اوخ، فکر کنم فهمیدم قصدی دارم.

- بخور حالا، بعداً می‌گم.

- چشم.

- بی‌بلا.

امیر روی مبل‌ها نشسته بود و من داشتم قهوه حاضر می‌کردم. استرس دست و پاهام رو یخ کرده بود.

یک دفعه منو نزنه؟ وایی. من می ترسم. اصلاً ولش کن. نه آقا ول نمی کنم. با سینی قهوه کنارش رفتم و نشستم.

امیر: خب! بگو حرفت رو ببینم.

- من تا دوماه فعلاً بیکارم. می دونی دیگه؟

- خب چطور؟

- ایران بریم.

داد بلندی زد:

- چی؟!

- همینی که گفتم. من دلم می خواد شمال برم، برم تو پاساژهای خودمون بچرخم. برم دوست هام رو ببینم.

امیر: آخه مهسا! می دونی... .

- ها! حتماً می خوای بگی کسی اون جا من رو نمی خواد؟ آره امیر؟

- مهسا جانم. درک کن خب! من تو رو ایران ببرم، داغ دلت تازه میشه که!

- نیاز نیست نگران من باشی.

کت سرمه ای رنگش رو از روی دسته ی مبل برداشت و فقط گفت:

- همین که گفتم. نمی ریم.



و تندتند به سمت در حرکت کرد. مات به جای خالی‌ش نگاه کردم. حالا چیکار کنم؟ بابا، به قرآن دلم تنگه! واسه بابای بد اخلاقم، مامان بی‌توجهم، از همه مهم‌تر؛ خواهر نمک‌نشناسم! دلم دریا می‌خواد. دریای آشنایی رو که فقط قبل اون روز شوم، یه بار دیدم و بعدش هم من انگار لیاقت نداشتم!

خدایا، خودت به من کمک کن. غمزده از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. این‌جا هم اتاق فکر من شده بود! همون‌طور که پشت میز نشسته بودم و سیب‌زمینی‌ها رو خورد می‌کردم، یاد مهدیه (دوستم) افتادم. اون گفته بود ترکیه اومده! بهش زنگ بزنی؟ نزنم؟ نه اون بی‌معرفته! سودا هم گزینه‌ی خوبیه، ولی هنوز از دستش دلخورم. بی‌خیال! اول آدرس مهدیه رو پیدا می‌کنم، بعد سراغش میرم. امروز هم به کارهای خونه می‌رسم و فردا هم خونه‌ی سودا! ایول برنامه‌ریزی! با خوشحالی سیب‌زمینی‌ها رو آب‌کشی کردم و داخل تابه ریختم. کارم که داخل آشپزخونه تموم شد، ساعت سه ظهر بود. امیر دیشب قول داده بود برای نهار بیاد. یکم سرم رو با گوشی گرم کردم که صدای در اومد.

- سلام.

امیر: علیک.

- کتت رو به من بده.

- لازم نیست.

- قه‌ری امیرعلی؟

- نه، مگه بچه‌م؟!

- فعلاً که از شواهد امر پیداست.

با انگشت شصت، گوشه‌ی لبش کشید. می‌خواست بهم نخنده. بچه پرو!

- زبون درآوردی ها!

- داشتم دیگه. ندیده بودی مگه؟ ببینش!

بعد تا ته زبونم رو بیرون آوردم.

با خنده سری تکون داد و گفت:

- چه کنم که دوست دارم دیگه.

مات و مبهوت شدم. منظورش چی بود؟ چرا تپش قلب گرفتم؟ یا خدا نمیرم الان؟

تک‌سرفه‌ای کرد.

- اهم! اهم! خب...ناهارت حاضر نشده؟

خودم رو جمع و جور کردم.

- چرا! چرا! الان میز رو می‌چینم!

بعد ناهار، امیر گفت: «خسته است و می‌ره بخوابه.»

شستن ظرف‌ها که تموم شد، به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. امروز من خیلی بیکارم. کاشکی ایران بریم. من تو خونه می‌پوسم که!

و با همین افکار درهمم، به خواب رفتم. صدای در زدن می‌اومد و من بی‌توجه، ولی با اعصابه خورد، چشم‌هام رو باز نمی‌کردم.

صدای امیرعلی بلند شد:

- مهسا؟ بیدار شو، کارت دارم. مهسا؟

- آه، چی میگی؟

- عزیزم، می‌دونی ساعت چنده؟

- نه!

- نه شب.

با چشم‌های گشاد، از تخت پریدم و در رو باز کردم.

- جدی که نمی‌گی؟

شونه‌ای بالا انداخت و من به‌جای این که ساعت اتاقم رو نگاه کنم، دست امیر رو گرفتم و به ساعتش نگاه کردم. هشت و نیم بود؛ ولی خیلی خوابیده بودم خب!

- وایی، زیاد خوابیدم! ببخشید امیری.

خنده‌ی آرومی کرد و دستش رو برداشت و گفت:

- چرا ببخشم؟ عیبی نداره. فقط یه تیپ نیمه‌رسمی بزن، بریم رستوران که با چندتا از شرکت‌های رقیبم قرار دارم. فقط سریع باش.

- باشه.

دست و صورت‌م رو شستم و آرایش ملیحی روی صورت‌م کردم. پیراهن بلند جیگری که آستین و قد بلندی داشت رو با جوراب شلوری مشکی و کلفت‌م پوشیدم.

موهام رو فرق وسطی زدم و صاف شده دورم ریختم. کیف و کفش ست زرشکی تیره‌ام رو پوشیدم و با برداشتن کارت بانکی و گوشیم، از اتاق بیرون اومدم. چون لباس کلفت بود، تقریباً نیاز ندیدم کت یا چیز دیگه‌ای بپوشم.

پایین پله‌های مسخره که رسیدم، امیر رو صدا زدم:

- امیرعلی. من حاضرم.

به طرفم برگشت و چند ثانیه بی‌صدا نگاهم کرد. آروم‌آروم به سمتم قدم برداشت و جلوم وایساد.

- چرا این‌قدر آرایش کردی؟

- وات؟ (چی؟)

- غلیظه. پاکش کن بریم.

- وای؟ (چرا؟)

د، بیا. تو این هیری ویری، منم فاز انگلیسیم گرفت!

- کوفت. پاک کن می‌گم.

بی‌اهمیت از کنارش رد شدم و دم در کفش‌هام رو پوشیدم.

بازوم و گرفت و آروم غرید:

- با تو نیستم مگه؟ زود باش کمش کن.

- امیر، داری تند میری!

اصولاً امیر خون سرد بود و این حرص الانش، من رو متعجب می کرد! دوباره به جلد خود قبلیش برگشت.

- اگه کمش کنی، بلیطهای ایران رو می خرم.

جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم.

با جیغ جیغ به سمتش رفتم و محکم گونه‌ش رو بوسیدم.

دستمال کاغذی رو نم کردم و آروم رژ رو کمرنگ کردم. سریع سمت در حرکت کردم.

- عشقم، بیا بریم.

امیر با خنده سری تکون داد و با اون تیپ محشرش که شامل بلیز چهارخونه‌ی سورمه‌ای و شلوار مشکی بود، به طرف ماشین رفت. بندهای کفش پاشنه‌بلندم رو بستم و سوار شدم. بعد گوش دادن به چندتا آهنگ، به رستوران بزرگ و خیلی شیکی رسیدیم.

قبل پیاده شدن، دستم رو روی دست امیر گذاشتم.

- امیر؟ راست گفتی که بلیط می خری؟

- آره عزیزم. من واسه خوشحالی تو هر کاری می کنم.

لبخند تشکرآمیزی زدم و از ماشین پیاده شدم.

امیر به سمتم اومد و بازویش رو به طرفم گرفت. حس ملکه‌ی انگلستان بهم دست داد! از روی فرش قرمز رد شدیم و پشت میزی ده نفره‌ای نشستیم.

تا خواستم بپرسم پس چرا نمیان؟ نگاهم به پنج‌تا مرد خوش‌هیكل و خوش‌قیافه افتاد. امیر اشاره‌ی کوتاهی زد و گفت:

- ببینشون! اومدن.

از جامون بلند شدیم و سلام کردیم.

کنار سه‌تا از مردها، خانوم‌های جوون و شیک‌پوشی بودن. دوتای دیگه هم تنها از قرار معلوم. امیر کنارم نشست و سمت دیگه‌م هم، یکی از همون‌هایی که تنها بودن.

یکی از پسرا برگشت سمت امیر و پرسید:

- Onlar kim? (اون خانوم کیه؟)

- Kiz arkadaşim! (دوست دخترمه!)

با تعجب نگاهش کردم که دستم رو فشار نامحسوسی داد. یکی از زنها به طرفم چرخید و به فارسی گفت:

- امیر تو که مخالف این چیزها بودی؟

یکی از پسرای تنها:

- راست می‌گی ملینا. پس چرا؟

امیر تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- من هنوزم مخالفم ولی تا زمانی که عشقی در میون نباشه.

مات نگاهم رو به امیر که داشت عاشقانه از من حرف می‌زد، دوختم. خدایا، نکنه دارم می‌میرم؟ چرا قلبم داره خودکشی می‌کنه؟ وایی! یکی من رو نگه داره. آب دهن نداشتم رو قورت دادم و به جمع لبخندی زدم.

دو نفر که روپوش مخصوص گارسون تنشون بود، به طرفمون اومدن و یکی‌شون گفت:

- Ne istiyorsun efendim ?

(چه چیزی میل دارین قربان؟)

منوها رو روی میز گذاشت و کناری ایستاد. امیر منویی رو برداشت و دستم داد.

امیر: چی می‌خوری نفسم؟

- اوم، ماهی.

امیر رو به جمع گفت:

- Siz ne istiyoruz ?

(شما چی می‌خواین؟)

هرکس چیزی که می‌خواست رو سفارش داد و بحث مردها، سمت کار و شرکت و مصالح و قیمت کارگر رفت! بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که بخوام ببینم

چی می‌گن؟! حرف‌های امیر ذهنم رو مشغول کرده بود. نکنه قصدی داره؟  
ترس وجودم رو گرفته بود. کاش خوابگاه می‌رفتم!

نمی‌دونم این استرس و ترس یهویی، چرا دارن وجودم رو از بین می‌برن؟! ولی این رو می‌دونستم که امیر قصدی داره؛ وگرنه کدوم عمویی بود که این کارها رو برای برادرزاده‌ش انجام بده؟ سرم از این همه فکرهای در هم و پوچ و بی‌نتیجه، در حال ترکیدن بود. ظرف سالاد سزارم رو نزدیکم گذاشتم و روش لیمو چکوندم.

همون‌طور گرفته نشسته بودم و مشغول بودم که صدای یکی از خانوم‌ها بلند شد.

- شما خیلی آشنایین برام.

سرم رو بلند کردم. بسم الله!

- اهم، چه‌طور عزیزم؟ من شما رو متأسفانه قبلاً ندیده بودم.

با همون لهجه‌ی ترکیش، به‌زور فارسی گفت:

- اورهان بی‌اوغلو! تو همون... .

امیر با عجله میون حرفش پرید:

- سارای جان! مهسا یکم بی‌حوصله‌ست. بعداً صحبت می‌کنید.

سارای با شک، سری برامون تگون داد و بقیه‌ی لازانیاش رو خورد. نگاهم رو به امیر دوختم. توی چشم‌هام زل زد و آروم دستم رو بالا آورد و بوسید!



با شرم سرم رو پایین انداختم. اوف، عجب روزی بود!  
امیر برای همه دسر سفارش داد و دستش رو دور شونه‌م انداخت. تکیه‌م رو  
به صندلی دادم و مثل تمام شب، سکوت‌م رو ادامه دادم.

امیر با خنده و بلند، رو به جمع گفت:

- Mahsa ile Iraña gitmak istiyoruz!

(با مهسا می‌خوایم ایران بریم!)

- çouş!

(اصطلاح: برو بابا، عجب!)

ملینا: چرا؟ آخه ما تازه هم رو پیدا کردیم.

ابراهیم (یکی از شرکا، همسر سارای) گفت:

- Nie ke? (چرا؟)

امیر لبخند گشادی زد و گفت:

- Mahsa istiyor. kalbı sıkı!

(مهسا می‌خواه. دلش تنگه!)

سارای با لحن دلسوزی گفت:

- Yaa! (اصطلاح: آخی!)

لبخندی رو به همشون زدم و با قاشق دسر مخصوص رو هم زدم.

کاشکی امیر قصدی نداشته باشه، کاشکی دانیال و ببینم! دلم برای اورهان جون و دانیال، خیلی تنگ شده.

هی! عجب زندگی‌ای برای خودم دست و پا کردم.

همیشه تو ترس اینم که یهو امیر رو از دست بدم یا نتونم به اهدافم برسم.

خدایا؛ خودت بهم کمک کن.

بعد از خداحافظی دسته‌جمعی و کلی بوس و رژی شدن صورت ما خانوم‌ها، شماره‌هامون رو رد و بدل کردیم و بالاخره سمت ماشین رفتیم.

تا سوار شدیم، از ترس این‌که باز امیر چیزی بگه و من رو درگیر کنه؛ سریع ضبط رو روشن کردم و شماره‌ی هفت رو فشار دادم. می‌دونستم آهنگ موردعلاقم «جای من نیستی/عرفان کالبد» قراره پخش بشه!

صداش رو زیاد کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

چه قدر خوب که تموم شد. با کم شدن صدای ضبط، چشم باز کردم. امیر با اخم محوی گفت:

- چیزی شده بود؟ بی‌حوصله بودی؟! کسی چیزی گفته؟

- ن...نه! یکم معده‌م درد می‌کرد، بهتر شدم.

دروغ که حناق نیست، تو گلوم بمونه!

- دکتر بریم؟ اگه حالت بده بگو.

- نه خیلی بهترم. سس سالاد یکم زیادی خردل داشت، نگران نباش.

- من سر حرفم هستم. اگه حالت بده بگو!

- نه دیگه، میگم که بهترم.

- مهسا؟

- هوم؟

- مهی من؟

- جان؟

- هوم، خوبه! بابت حرفهای توی راستوران، معذرت می‌خوام. من رقیب‌هام رو می‌شناسم. ترسیدم آسیبی بهت بززن. نمی‌خوام درگیرم بشی.

- پس چرا من رو بردی؟

- چون نخواستم تنها بمونی. تو که این‌جا بی‌صاحب نیستی!

- یعنی تو الان صاحب منی؟

- من غلط کنم. شما سرور مایی. فقط خواستم بدونی که من قصدی نداشتم!

لب گزیدم. فهمیده بود به‌خاطر حرف‌ها و کارهایش بی‌حوصله بودم.

زیر لب زمزمه کردم:

- ببخشید که ...

- هیش! چیزی نگو. می‌دونم چی می‌خوای بگی. تقصیر منم بود که قبلا باهات

هماهنگ نکردم. تو ببخش ما هم!

- مرسی امیر، مرسی.

لبخندی زد و سرعتش رو زیاد کرد.

\*\*\*

فردای اون شب، امیر بلیط خرید و بهم گفت: «واسه دو روز دیگه، یعنی امروز، آماده باشم.»

از خوشحالی روی پام بند نبودم. هی به امیر می‌رسیدم یا به قول خودش، تقویتش می‌کردم! صبح از خواب بیدار شدم و میز رو به طور مفصلی چیدم. می‌خواستم امیر معطل من نشه، چون داشتم حموم می‌رفتم.

سریع از پله‌ها بالا رفتم و نزدیک یه ساعت حموم کردم. از زور ذوق، نمی‌دونستم چی بپوشم یا چی بردارم؟! همون طور که موهام رو داخل حوله‌ی کوچیکی می‌پیچوندم، پایین اومدم. امیر روی مبل نشسته بود.

- امیرعلی، نرفتی شرکت؟

- نه دیگه! از امروز تا ده روز دیگه شرکت دست هاگان افتاده. فقط ورشکستم نکنه؟!

- نترس، چیزی نمیشه بابا. صبحونه خوردی؟

- آره مرسی. خیلی چسبید.

- نوش جونت.

- تو هم برو بخور. راستی چمدونت حاضره؟

- ای، بگی نگی!

- مانتو داری؟

- وا، چیه شبیه دخترا سوال می‌پرسی! آره دو-سه تا دارم!

- خودت دختری؟!!

- جوک سال. معلومه که دخترم.

اونم که دید سوتی فجیعی داده، بی‌خیال شد و کانال تلویزیون رو عوض کرد. صبحونم رو نوش جان کردم و ظرف‌هاش رو شستم. آخ، تو ایران اول می‌خوام برم یه دیزی بخورم. بعد برم پارک محله، بعد هم... .

با به یاد آوردن اینکه طرد شدم، بغض گلوم و گرفت و دست از خیال‌پردازی برداشتم. حوصله‌ی درست کردن ناهار رو نداشتم. به اتاقم رفتم و چمدون رو بستم. کوله‌پشتیم، یار همیشگی تو این چند وقت رو برداشتم و سعی کردم به خانواده و فامیل‌هامون فکر نکنم. وقتی کوله‌م پر شد، اتاق رو جمع و جور کردم و پریز یخچالم رو هم از برق کشیدم.

یادم به اون موقعی افتاد که از امیر تشکر می‌کردم.

اولش رفتم کلی دعواش کردم و گفتم: «چرا این کارو کرده؟» بعد که دیدم جداً داره ناراحت میشه، بغلش کردم و کلی ازش تشکر کردم. چه روزهای شادی گذروندم، تلخی‌ها جای خودش؛ ولی تو این خونه خوشی‌هام بیش‌تر بود.

کاش وقت داشتم می‌رفتم اورهان و دانیال و سودا رو می‌دیدم، ولی فقط سه-چهار ساعت تا زمان پرواز مونده بود. لباس‌هایی قرار بود بپوشم رو با لوازم آرایشم بیرون گذاشتم و پایین کنار امیر رفتم.

کنارش نشستم و به سریالی که پخش می‌شد نگاه کردم. اونم جوری محو فیلم شده بود، که حواسش به من نشد. چمدونش رو دیشب با هم بسته بودیم و لباس‌هاش حاضر بودن. برای همین این‌قدر ریلکس نشسته بود و فیلم می‌دید.

مشتی از چیپس نمکی‌های تو ظرفش برداشتم. چه عجب این داره فیلم عاشقانه می‌بینه! شونه‌ای بالا انداختم و تا تموم شدن فیلم حرفی نزدم و به‌قولی، مثل آدم نگاه تلویزیون کردم.

ظرف‌های جلومون رو جمع‌وجور کردم و رو به امیر گفتم:

- پیس! امیر؟ امیر؟

جوابی نداد. بلندتر گفتم:

- هوی! امیر؟ امیر؟

عجبا! جیغ زدم:

- امیر؟!

سرشو بلند کرد:

- ها؟ چته؟ جیغ جیغ می‌کنی؟

- خنده‌ی حرصی کردم. دو قورت و نیمش باقیه!
- عاشقی ها! ده ساعته دارم صدات می‌کنم. کجایی تو؟
- هیچ‌جا!
- مشخصه! فیلم تموم شد. من برم حاضر بشم تا زود بریم.
- برو، فقط زیاد آرایش نکن.
- آها، باشه چون تو می‌گی! مسخره.
- امیر با چشم‌های گشاد شده، گفت:
- تو دیگه چه جونوری هستی؟ ده سال ازت بزرگ‌ترم مثلاً ها! بچه پروا!
- می‌دونم تفاوت سنی‌مون رو بابا بزرگ!
- مرض! گمشو حاضر شو.
- قهقهه‌ی بلندی زدم.
- حرص نخور؛ کسی نمی‌گیرت ها! از ما گفتن بود.
- امیر از جاش بلند شد و خواست به طرفم بیاد که جیغ وحشتناکی کشیدم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم. بالای پله بودم که داد زد:
- من که تو رو می‌بینم.
- خب ببین. چیه مگه؟
- مهسا! گمشو فقط، زود!

بدتر خندیدم و رفتم اتاقم.

مانتو جلوباز آبی و شلوار نود سرمه‌ای پوشیدم. آل استار سفیدم رو با شال سفیدم ست کردم. کوله‌ی همیشگی سرمه‌ای دستم گرفتم و شال رو دور گردنم پیچوندم.

چمدون رو دم در اتاقم گذاشتم و تقی به در اتاق امیرعلی زدم.

- هی! امیرعلی؟ چمدون منم پایین بیار. من جون ندارم که! آفرین ننه فدات.  
با حرص گفت:

- امر دیگه؟

- فعلاً هیچ، امیر جون!

امیر تاکسی گرفت و سوارش شدیم. تا مقصد، هر دو سکوت کردیم و نگاهی هم به همدیگه ننداختیم!

دم فرودگاه پیاده شدیم و من همون طور که چمدونم رو به‌زور روی زمین می‌کشیدم، گفتم:

- بدو دیگه امیر. دیر شد ها!

- نه، سی دقیقه مونده هنوز.

- خب حالا!



بعد تحویل چمدون و بلیط و این چرت و پرت‌ها، بالاخره سوار شدیم. از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم؟! به امیر که داشت کتاب می‌خوند، نگاهی انداختم. چه عجب! ما یه کار مثبت از ایشون دیدیم!

یه چند دقیقه‌ای، بی‌حوصله تو جام وول خوردم. از این همه یه جا نشستن خسته شده بودم. همچین می‌گم انگار ده ساعت راهه. یه ربع بود کلاً ساکت بودم.

امیر سرش رو بالا آورد و گفت:

- چی شده؟

- گشتمه!

امیر: فکر کردم مشکلی داری خره. چی می‌خوری؟

- اوم...ساندویچ سرد!

- کارد بخوری شکمو.

خنده‌ی آرومی کردم و مثل آدم نشستم. ساندویچم رو یه پنج دقیقه‌ای بود که تموم کرده بودم.

صدای خلبان در اومد:

- Sevgili gezginler, iran'a girdik, lütfen .emniyet kemerinizi takın -

(مسافران عزیز، وارد ایران شدیم. لطفاً کمربند ایمنی خود را ببندید.)

کمر بندم رو بستم و چشم هام رو با نیمچه ترسی که داشتم، بستم. امیر دست یخ زده رو تو دستش گرفت و گفت:

- تا من هستم، این ترس برای تو اشتباهه، غلطه! باشه ماه من؟

- نمی تونم قول بدم. وایی، خیلی می ترسم!

امیر: مهسا، تو خیلی شجاعی. نمی خواد این طوری خودت و عذاب بدی. چیزی نیست که! یه هواپیمای پر از امنیته.

با این که هنوز هم می ترسیدم، سری تکون دادم و دستش رو محکم فشار دادم.

معلوم بود می خواد یه جوری حواسم رو پرت کنه.

- شالت رو سر نمی کنی؟ این جا ایرانه.

خندیدم و شال رو مرتب دور سرم انداختم.

سرم رو بالا آوردم و دیدم ملت هم خودشون رو یه جوری پوشوندن! و از اون بدتر دارن پیاده می شن!

امیر قهقهه ی آرومی زد.

- پاشو، پاشو که رسیدیم.

کوله م رو دستم گرفتم و با دست دیگه م، دست امیر و تو دستم نگه داشتم.

انگار واسه امنیت نداشت چون جوری به امیر چسبیده بود که انگار قراره اتفاقی برامون بیفته! بعد از تحویل چمدون ها، تاکسی گرفتیم سوار شدیم!

- خب، حالا کجا بریم؟

- نمی‌دونم. هنوز احساس ترس دارم!

- بیخود! بریم هتل و یه سه-چهار روزی تهران بمونیم. نظرت چیه؟

- فرقی نمی‌کنه. فقط شمال یادت نره ها؟!

خندید و لپم رو کشید.

- ای به چشم!

تا رسیدن به هتل، از پنجره بیرون رو نگاه کردم و سعی کردم بغضی رو که تو گلوم لونه کرده بود رو، جوری از بین ببرمش! نمی‌خواستم امیر ناراحتی مسخره‌م رو بفهمه! یه اتاق با دو تخت تک‌نفره گرفتیم و چون خسته بودیم، فقط می‌خواستیم که بخوابیم.

داخل اتاق که رفتیم، شال رو زود از سرم برداشتم.

- خسته شدم بابا، چند وقتی بود که چیزی سرم نکرده بودم ها!

- آره دیگه؛ بد عادت شدی!

- برو! من کی بد عادت شدم؟ فقط چند وقته آزادانه لباس پوشیدم، همین.

- مطمئنی؟

- نه، فقط تو مطمئنی!

- عجب!

- ای، مسخره نکن دیگه. ببین خسته‌م یه چیزی می‌گم، بهت برمی‌خوره ها!

- نه بابا؟

- آره بابا.

- حله! بگیر بکپ، خستم کردی!

- بیا و خوبی کن!

- هارهار! تو الان خوبی کردی؟

- پ نه پ!

- خز شده ها!

- چی؟

- همین تیکه‌ت.

- خیلی بیشعوری.

قهقهه‌ای زد و خودش رو روی تخت انداخت. کثافت!

من رو مسخره می‌کرد.

بی‌خیالش شدم چون واقعاً داشتم به فنا می‌رفتم از بی‌خوابی! زود تیشرت

شلوار گشاد و راحتی پوشیدم و خودم رو روی تخت ولو کردم.

یه پشه‌ی مزاحم چند دقیقه‌ای هست که هی روی بینیم و صورتم میره. هرچه قدر که با دست کنارش می‌زدم، باز می‌اومد! دیگه واقعاً کف‌ری شده بودم.

چشم‌هام باز کردم و آماده‌ی جیغ کشیدن بودم که با دیدن امیرعلی و پر سفید توی دستش، با بُهت به حالت اولم برگشتم. این داشته کرم می‌ریخته یعنی؟ امیرعلی... آخه، بعیده ازش!

- نگو که کار تو بود!

- کار من... بود.

بعد درحالی که غش‌غش می‌خندید، از اتاق بیرون پرید! با حرص موهام رو کشیدم و بی‌حوصله رو تخت خوابیدم. خدا خفت کنه امیرعلی!

آه، سر صبحی ببین چه طوری من رو بی‌حوصله کرد!

ساعت تازه هشت شده بود.

خب، زیاد هم زود نبود. دوش نسبتاً بلندی گرفتم تا بی‌حوصلگی صبحم جبران بشه. مانتو کتی مشکی‌رنگ و شلوار جذب سفید و شال نرم مشکیم رو حاضر گذاشتم و شروع کردم به زردآب سفیدآب کردن صورتم!

لباس‌هام رو پوشیدم و صندل سفیدی پام کردم.

همون طور که پابند رو می‌بستم زمزمه کردم:

- روزای خوبم میان!

اگه يکم، طاقت بياری تو!

تک دکمه‌ی کت رو نبستم و گوشي به دست سوار آسانسور شدم.

داخل رستوران هتل رفتم با چشم‌غره به سمت اميرعلی که داشت با نيش باز نگاه می‌کرد، رفتم.

این بشر چه قدر پرروعه!

بی حرف پشت ميز نشستم و صبحونه‌م رو خوردم. اميرعلی هم هی زیرچشمی یا مستقيم نگاه می‌کرد.

ناراحت نشده بودم، ولی اون می‌دونست اگه یکی این جوری من رو بيدار کنه، دور از جونم سگ می‌شم!

ظرف صبحونه‌م رو تحويل دادم و بالا سر امير وایسادم. سرش رو بالا آورد و نگاه می‌کرد.

- هان؟ بين من می‌خوام با این هنوز برم گردش؟!

- تموم نشد؟

- عجله داری؟

- به تو چه؟

- مهسا آدم باش. مسافرت رو بهمون زهر نکن خواهشاً.

اخمی کردم.

- من می‌رم سرویس، الان میام.

افکارم درگیر بودن. از یه طرف خانوادم و از طرف دیگه هم امیر! شاید حق با اون بود. من یکم زیادی، تازگی‌ها نازک‌نارنجی شده بودم.

رژم رو تمدید کردم و با خودم گفتم:

- قرار که نیست ببازم! من اومدم تا خوش بگذرونم همین! پس چرا باید مسافرتمون رو خراب کنم؟

امیر کاری نکرده بود. باز هم من از کوره در رفته بودم و بزرگش کرده بودم. همین!

بیرون رفتم و کنار امیر نشستم.

- امیرعلی؟

- بله؟

- بریم عزیزم؟

با تعجب نامحسوسی، نگاهم کرد.

- بریم.

سوار بی‌ام‌وای شده بود. تعجب کردم! این رو از کجا آورده بود؟ بوقی زد و من رو از بُهت بیرون کشید.

- سوار شو دیگه خوشگله.

چون شاسی ماشین بلند بود، مجبور شدم مثل میمون آویزون شم. امیر اون سمت رو نگاه می‌کرد. خر داشت بهم می‌خندید. در رو محکم بستم. محکم که می‌گم یعنی یه چیزی فراتر از اون! طوری که امیر لحظه‌ای تو جاش پرید و به سمت من چشم غره‌ای رفت. حقشه می‌خواست بهم نخنده. کمی که گذشت، سرعتش رو کم کرد و رو به من گفت:

- خب! امر، امر شماست بانو؛ کجا بریم؟

- نظر خاصی ندارم! فقط چیتگر و پل طبیعت رفتنمون حتمی باشه، لطفاً.

- ای به چشم. فقط الان بریم یکم پاساژگردی که مهسا خانوم از اون‌ور آب، هوس کرده بود این‌جا پاساژگردی بیاد!

- هوم، چه یادشم هست!

- من هر چیزی که به تو ربط پیدا کنه رو یادمه.

تا خواستم حرفی بزنم، چون توی ترافیک بودیم و ایستاده بودیم، کسی با انگشتش به شیشه زد.

امیر شیشه رو پایین کشید و رو به پسر بچه‌ی سیزده یا چهارده ساله، گفت:

- جانم؟

- آقا واسه خانومت گل می‌خری؟ تو رو خدا!

- کلش چه قدره؟

- شصت تومن آقا.



دوتا تراول صد تومنی از کیفش بیرون آورد و دسته گل بزرگ رزهای آبی و قرمز رو روی پاهاش گذاشت. پول رو به پسر که داد گفت:

- برو بقیه‌ش هم برای خودت!

- آقا خدا خیرت بده. به پای هم پیر شین. ممنون آقا!

لبخندی از ته دلم زدم. همسر امیرعلی! چرا چرت می‌گم؟ من گل‌هام رو می‌خوام.

ولی امیر بی‌حرف رانندگیش رو ادامه داد.

یعنی قرار نیست گل‌هارو بده بهم؟

پس می‌خواد باهاشون چیکار کنه؟ سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم و چیزی بروز نکنم. داخل پارکینگ یه پاساژ ماشین رو پارک کرد. فکر کنم اجاره کرده بود! چون تو این مدت کوتاه، مگه می‌تونست ماشین بخره؟

باید ازش می‌پرسیدم. پیاده شدیم و دست در دست هم، (انگار بچه دبستانی هستیم)، به طبقه‌ی اول رفتیم. هر لباسی که خوشم میومد رو امیر یه ایرادی روش می‌داشت!

مثلاً می‌گفتم تونیک قرمز پشت ویتترین خوشگله؟ خنثی نگاهم می‌کرد می‌گفت:

- نه یقه‌ش زیادی بازه یا زیادی کوتاهه.

دیگه واقعاً خسته شده بودم. از هر چیزی یه جور ایراد در می‌آورد.

بی‌حوصله درحالی‌که به طبقه‌ی سوم پاساژ رسیده بودیم، نگاهی انداختم. چشمم قفل شد روی لباس ماکسی مشکی‌رنگ بلندی که واقعاً بدجوری داشت خودنمایی می‌کرد.

رو به امیر گفتم:

- نظرت راجع به اون مشکی بلنده چیه؟

- بد نیست. فعلاً بریم بیپوشش.

- خوشت اومده ها!

- گفتم که... بد نیست.

- خرا!

اخم غلیظی کرد که اصلاً به خودم نگرفتم.

لباس رو از فروشنده که، پسری بیست و چهار یا پنج ساله بود گرفتم. قیافه‌ی جالبی داشت. جوری بود که من رو یاد دختر زشت‌های استانبول می‌انداخت!

به قول خودم، از پهنا صورتش تو آفساید بود!

به لباس توی تنم خیره شدم. یقه‌ی هفت و بازی با آستین‌های توری و بلند جلوه‌ی خاصی داشت و چشم هر بیننده‌ای رو به خودش جذب می‌کرد.

ولی مشکیش رو نمی‌خواستم. بعد پوشیدن لباس‌های خودم، بیرون اومدم و رو به اون پسر دخترنما، گفتم:

- رنگ دیگه‌ش رو ندارید؟

- فقط قرمز و نقره‌ای و یشمی داره.

- نقره‌ای رو برام بیارین. می‌برمش.

- چشم خانوم.

با چندش رو برگردوندم و به امیرعلی نگاه کردم. بیرون مغازه ایستاده بود و داشت سیگاری رو دود می‌کرد. نمی‌دونم چرا، حس می‌کردم از چیزی ناراحته.

انگار یه چیزی می‌دونست، نمی‌خواست من بفهمم! خواستم پول لباس رو حساب کنم که اومد داخل.

- آقا قیمتش چنده؟

- قابل خواهرتون رو ندارن.

امیر با اخم به شدت وحشتناکی به پسر خیره شد و کمرم رو گرفت.

- زنه. می‌گم چند شد!

سعی کردم تعجب و بُهت توی صورتم معلوم نشه؛ درحالی‌که داشتم از فضولی به فنا می‌رفتم.

پسر تته‌پته‌کنان:

- یک و سیصد.

امیر کارت رو به دستش داد.

تعجبم موقعی شدت گرفت که گفت:

- رمزتون قربان؟

- سیزده هفتاد و نه.

سال تولد من بود! نگاهی بهش انداختم که اصلاً نگاهم نکرد. معنی این کارهاش چیه؟

چرا به همه می‌گه زنده؟

چرا تاریخ تولدم، رو رمز کارتشه؟

چرا غیرتی میشه برام؟

یعنی حس برادرزاده و عمویی، این مدلیه؟

اون برام فقط یه عموعه یا... .

مغزم پر شده بود از فکرهایی که درگیرم می‌کردن.

فقط به خاطر چند تا حرف و حرکت اضافه‌ی امیرعلی!

یه چند ساعتی هم تا وقتی که شب بشه، توی پاساژ چرخیدیم، ولی امیر همون‌طور سرد و خشک بود!

نمی‌دونم چی شده بود اما... حس می‌کردم اتفاقی قراره بیفته. اتفاقی که چند وقته منتظر افتادنشه!

ترس کمی داشتم؛ ولی این رفتار امیرعلی بیشتر ناراحت‌کننده می‌کرد. دوست داشتم باهام حرف بزنه، بگه، بخنده؛ ولی اون فقط پشت سرم می‌اومد و وارد مغازه‌ها می‌شد. هر چیزی که پسند می‌کردم رو می‌خرید و منتظر می‌موند تا

من اول بیرون برم و دوباره پشت سرم راه بیاد. دست‌هایم از پاکت‌های خریدهای من پر بود. وارد مغازه‌ی لباس مردونه شدم و اون همچنان بی‌خیال پشت سرم داخل اومد. سایز امیر رو می‌دونستم.

چند مدل تیشرت و بلیز چهارخونه یا ساده براش برداشتم. روی پیش‌خوان گذاشتم و قبل این‌که بخواد جلو بیاد تا پول رو حساب کنه، کارت خودم رو درآوردم و به مغازه‌دار دادم و خنثی به امیر نگاه کردم.

یه چند لحظه‌ای به هم نگاه کردیم که صدای فروشنده در اومد:

- رمزتون خانوم؟

- سیزده هشتاد.

پاکت لباس‌ها رو گرفتم و به سمت آسانسور حرکت کردم. از شانس خوبم آسانسور خالی بود و فقط من و امیر داخل رفتیم. چون طبقه‌ی آخر بودیم، خیلی طول می‌کشید تا به پارکینگ برسیم.

پاکت‌ها رو از دستش گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

- چیه؟ طلب بابات رو می‌خوای؟

- چیه؟! از من می‌پرسی؟ امیرعلی یا بهم می‌گی چی شده یا... .

- یا چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟ بزنی؟!

- لازم باشه می‌زنمت! اصلاً اگه قرار بود این مدلی کنی، چرا من رو ایران آوردی؟

- خودت زور کردی!

- تو که تا صبح حالت خوب بود. پس چی شد؟

- بریم خونه و حرف بزنیم. بیا.

و بعد دستش رو جلوم گرفت.

با اخم جلوتر راه رفتم و به دست خشک شده‌ش توجه‌ای نکردم. جلوی ماشین که رسیدم، نگاهش کردم.

ریموت رو زد و سوار شدیم. تو ماشین نه آهنگی زد و نه حرفی! ساعت حدودهای ده شب بود که به اتاق رسیدیم.

- خب! تعریف کن.

امیر: اول برو تو.

- عجب!

وارد شدم و با مسخرگی، دست‌هام رو به کمرم زدم.

- بگو.

- مهسا، ول کن! یکم بی‌حالم، همین.

- داری دروغ می‌گی.

- گیر سه‌پیچ دادی ها! آه.

- امیر اگه قراره تو کل زمان سفرمون این جور کنی، همین فردا بلیط برگشت بگیر! نخواستم بابا.

امیر از جاش بلند شد و نزدیکم شد.

دست‌هایش رو دور شونه‌ام انداخت و ملایمت گفت:

- یکم بی‌حوصله شده بودم. الان خوبم. دوست ندارم ناراحت باشی. باشه؟

- آخه چرا دردت رو بهم نمی‌گی؟

- حالا خودت می‌فهمی.

فشار آرومی با دستاش به شونه‌م وارد کرد و روی تختش نشست. لباس‌هام رو عوض کردم و کنارش نشستم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- تو پاریس دوست داری؟

- خیلی. حتی یه زمانی جزئی از آرزو هام بود!

- می‌دونستی من اون جا یه خونه دارم؟

با حیرت نگاهش کردم.

- نه؟!

- آره.

بعد دسته‌کلید همیشگی‌ش رو بیرون آورد و کلیدی رو نشون داد.

- اینه.

با ذوق از دستش گرفتم.

- یعنی واقعاً این کلید یه خونه تو پاریسه؟

- آره. دوست داری دست تو باشه؟

- چی؟ مگه میشه؟

- آره یه جای امن نگهش دار. دست تو باشه، خیالم ازت راحت تره!

نمی‌دونم چرا وقتی داشت این حرفها رو می‌گفت، یه غمی پشت لحنش حس می‌شد.

شاید من حس می‌کردم.

ولی اون موقع این قدر خوشحال بودم که... .

اصلاً رفتار غم‌دار امیر، برام مهم و تو چشمم نمی‌اومد!

با ذوق گرفتم خوابیدم.

درحالی‌که آینده‌ی نامعلوم داشت یواش یواش، بهم نزدیک می‌شد.

این آینده، کل زندگی من رو تغییر می‌داد.

\*\*\*

صبح که از خواب پا شدم، امیر رو کنارم ندیدم.



همون طور با موهای وزوزی و لباس گله گشادم به سمت دستشویی می‌رفتم،  
امیر رو دیدم.

داخل تراس درحالی‌که سیگاری روی لبش بود، داشت با تلفن صحبت  
می‌کرد. لای در کمی باز بود. دوست داشتم بدونم با کی حرف می‌زنه!

یعنی... یعنی... امکان داشت دوست دخترش باشه؟ خب! به هر حال اون یه  
پسر جذاب با کلی خاطرخواه بود. گوشم رو به در چسبوندم و گوش دادم.

- اورهان نمی‌شه. من نمی‌تونم ناراحتش کنم. ازت خواهش می‌کنم، برگشتیم  
ترکیه خودت بهش بگو.

چند لحظه تو سکوت، سیگارش رو دود کرد.

- من نمی‌تونم. حالیت نیست؟ ولمون کن بابا! یه هفته دیگه که اومدیم،  
میارمش.

چند لحظه سکوت.

- اورهان نمی‌تونم. من... من... اون رو... اورهان من از پونزده سالگیم عاشقشم.  
اون که سکوت کرد، تو فکر فرو رفتم.

اورهان! نکنه... نکنه بابای دانیال رو می‌گه؟ اون دختره کیه؟ وای خدا من دارم  
دیوونه می‌شم! یعنی چی؟ امیر عاشق کیه؟

نمی‌خواستم امروز هم مثل دیروز بی‌اعصاب بشم.

موهام رو شونه کردم و سعی کردم به مکالمه‌ی امیر که تموم شده بود، فکر نکنم. محکم بستمشون و بافت ساده‌ای زدم.  
آروم، زیر لب آهنگِ اِکس بند رو زمزمه کردم.  
"قلبم یه جوری شده.

اون که همش دوره‌می می‌رفت  
الان دختر خوبی شده.

دل شر و شیطونم عاقل شده.  
میگم یه جوری شده... "

بلندتر ادامه دادم.

"عاشق تو شده... "

- خب عزیزم، غلط کرده!

- هین! امیر بی‌شعور.

- جونم؟! خب خوشم نمیاد.

- مرض! راستی کجا بودی؟

حالا من اصلاً نمی‌دونستم کجاست!

- ها؟ هیچ‌جا. همین‌ورها بودم عسلم.

آیی! این قدر بدم می‌اومد از این قربون صدقه رفتن‌های الکی و یهویی‌ش!

- آهان! باشه. امروز بیرون می‌ریم؟

- راستش من یکم خستم. سردرد دارم، اگه اشکال نداره، امروز خودت برو.

- نه! نه! خودم می‌تونم. مرسی. تو بخواب؛ بخواب منم الان حاضر میشم میرم.

ذوق کرده بودم. حالا که امیر باهام نمی‌اومد، می‌تونستم برم خانوادم رو ببینم.

آرایش ساده‌ای کردم و بارونی نیلی‌رنگی رو که دیروز خریده بودیم رو تنم کردم.

شلوار مشکی و شال و کفش بنفش. البته نیم‌بوت بودن بیشتر. بافت موهام

رو بیرون انداختم و بعد از برداشتن گوشی، نگاهی به امیرعلی غرق در خواب

انداختم. سوییچ رو بردارم؟ نه پامی‌شه دعوام می‌کنه. نه بابا؛ غلط می‌کنه!

سوییچ رو داخل کیف شونی مشکیم انداختم و پایین رفتم.

از سوپر کنار هتل، یکم خوراکی گرفتم و با بسم الله سوار شدم. تا حالا تنها

سوار نشده بودم.

امیر و دانیال باهام تمرین کرده بودند، ولی هنوز اون قدری خبره نشده بودم

که بخوام تنها سوار بشم!

موزیک ملایمی رو زدم و سعی کردم تمرکز کنم.

به سمت خیابونی که خونه‌مون بود روندیم. تموم راه رو با استرس گذروندیم تا

رسیدیم.

جلوی خودم رو که نمی‌تونستم بگیرم. بی‌اجازه اومده بودم، ولی دلتنگ هم بودم.

از ماشین پیاده شدم و با ریموت قفلش کردم.

قدم‌هام کمی تا قسمتی سُست بودن!

جلوی درب مشکی\_سفید خونه‌مون ایستادم. آروم انگشت‌های کشیده و لاک خورده‌م رو بالا آوردم. یعنی کارم اشتباهه؟! اون‌ها خانواده‌ی منن؛ گذشتن از اون‌ها، هرچه‌قدر هم که بی‌دلیل باهام بد رفتاری می‌کردن، آخر بی‌انصافی بود. اون‌ها از من رد شده بودن، نه من! زنگ رو فشار دادم و کناری وایسادم. صدای نازک و لوس مهنا اومد.

- کیه؟

- میشه لطفاً باز کنید؟!

- کسی خونه نیست. من هم شما رو نمی‌شناسم.

- مهنا خانوم.

چند لحظه سکوت کرد. چه‌قدر در نبود من خنگ شده بود.

- بفرمائید.

اینه! با لبخند گشاد و استرسِ محسوسِ، وارد پارکینگ شدم. از سه پله‌ی موجود بالا رفتم و در رو زدم. استرس اون لحظه‌م اون قدری زیاد بود که دست‌هام به خاطرش یخ زده بودن!

در رو به آرومی کوبیدم که مهنا با اون موهای طلایی ریخته تو صورتش، در رو باز کرد. مات و مبهوت به من و قیافه‌ی جدیدم نگاه کرد. به خودش اومد، خواست در رو ببندد که جلوش رو گرفتم! بدون هیچ حرفی داخل رفتم و با بغض کوچیکی که گلوم رو فشار می‌داد، نگاهش کردم. می‌خواستم بغلش کنم که صدای مامان از بالای پله‌ها اومد:

- مهنا کی بود؟

چند قدم جلوتر رفتم تا نگاهم کنه و ببینه کی اومده؛ وسط پله‌ها ایستاده بود. یه قطره اشک، با لج از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد. خواستم طرف مامان برم، که با حرفش خشکم زد!

- تو این جا چی می‌خوای؟ مگه نگفته بودیم این‌ورها نبینیمت!

- مامان... .

- من مامان تو نیستم.

- چرا؟ مگه تو من رو بزرگم نکردی؟

- آره، ولی به اشتباه.

پاهام شروع کردن به لرزیدن. کلمه‌ی اشتباه تو گوشم زنگ می‌خورد.

اشتباه... اشتباه... اشتباه... من برای اون‌ها اشتباه بودم یعنی؟ جیغ خفه‌ای کشیدم. کاشکی الان امیرعلی کنارم بود. مهنا طبق معمول، خنثی گوشه‌ای وایساده بود و نگاه می‌کرد.

به زور خودم رو جمع و جور کردم و روی مبل نشستم.

- باید دلیل رفتارها تون رو توضیح بدین.

مامان با اخم، چند قدم فاصله رو طی کرد و جلوم وایساد و با لحن نچندان دوستانه‌ای گفت:

- چرا من توضیح بدم؟ برو بگو عمو جونت توضیح بده! اون که بهتر از هرکسی می‌دونست و اومد تو رو برد. وگرنه که ما می‌خواستیم خوب بفروشیمت.

دهنم از این همه بی‌احساسی باز شد. من رو بفروشن؟ مگه کالا بودم؟! من اولین بچه‌شون بودم. نبودم؟!

- یعنی چی؟

رو به مهنا گفت:

- تو برو اتاقت.

روی مبل روبه‌روییم نشست و پا روی پا انداخت.

- دوست ندارم از من بشنوی. حرفیه؟

لب‌های خشک شده رو به زور، از هم جدا کردم و با لحن لرزونی گفتم:

- پس از کی بشنوم؟

- عمو جونت. اوه! ببخشید، معشوقه‌ت!

چشم‌هام به قدری باز شده بود که حد نداشت. چی می‌گفت واسه خودش؟! معشوقه؟ اون محرم من بود. درسته رفتارهای ضد و نقیضش رو مخم بود، ولی اون فامیل درجه‌یک من بود!

- چی داری می‌گی، مامان!

با خشم نگاهم کرد و صداش رو کمی بلندتر کرد:

- من مامان تو نیستم.

تو یه آن دست‌هام سرد شد. خدایا نه! تحملش برام سخت می‌شه. خدایا نمی‌تونم بشنوم. نمی‌خوام باور کنم. نکنه واقعاً اون‌ها خانوادم نیستن؟! محکم سرم رو تکون دادم. امکان نداشت! صدای زنگ گوشیم بلند شد. وای! نه! اسم امیر به انگلیسی روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

مهنا طبق معمول با کلی آرایش و لباس شیک، از اتاق بیرون اومد و بدون نگاهی سمت من، در ورودی رو باز کرد و رفت. لرزون دست بردم سمت گوشی که بار چهارمش بود که داشت زنگ می‌خورد.

تا «الو» رو گفتم، چنان دادی زد که درجا سکته‌ای زدم.

نگاهم به مامان افتاد. با پوزخند بدی نگاهم می‌کرد.

امیر از اون‌ور داد زد:

- تو کدوم گوری رفتی؟ هان؟

خواستم جوابش رو بدم ولی صدای جیغ مهنا مانع شد.

شالم رو چنگ زدم و روی سرم انداختم.

چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. امیر به‌زور در رو فشار داده بود و داخل اومده بود.

سریع به سمت حمله کرد که جیغ بلندی کشیدم.

شاید اون لحظه به‌نظر من اومد، ولی واقعاً قیافه‌ش ترسناک شده بود. مچ دستم رو محکم تو دستش گرفت و با خشم تو صورتم زل زد.

امیر: این همه گفתי ایران بریم، می‌خواستی این‌جا بیای؟

- امیرعلی!

امیر: امیرعلی مُرد. مگه من نگفته بودم این خراب شده نیا؟

با بغض آروم گفتم:

- چرا؛ گفته بودی!

-:پس چرا گوش ندادی؟ هان؟!

- دلتنگ شده بودم خب!

لحنش رو آروم‌تر کرد:

- آخه چرا به فکر من نیستی؟ می‌دونی اون موقعی که تو اتاق ندیدمت ... .

ادامه‌ی حرفش با صدای مامان قطع شد:

- چی دارین وز وز می‌کنین؟



امیر نگاهی به مامان انداخت و گفت :

- چیزی که نگفتین؟!

قبل این که مامان دهن باز کنه، خودم رو از بین دست‌های امیر بیرون کشیدم که توجه‌شون جلب شد.

نگاهی به دوتاشون انداختم. مثل این که مهنا هم رفته بود.

با ولوم صدای متوسطی گفتم:

- همین الان توضیح می‌دین که چه خبره. سریع!

- مهسا... .

- امیرعلی، همین که گفتم.

امیرعلی نگاهی به مامان انداخت و سری تکون داد.

منتظر و دست‌به‌سینه و ایساده بودم.

مامان شالش رو، روی سرش درست کرد و گفت:

- بیاین داخل، تا ببینم چی کار کنم.

امیرعلی کفش‌هاش رو درآورد و رو به من گفت:

- چرا ول نمی‌کنی، آخه؟

- نمی‌تونم!

سری با تأسف تکون داد و جلوتر از من داخل رفت.

داخل خونه رفتیم و روی مبل‌ها نشستیم. خبری از مامان نبود! به گمونم رفته بود تا به بابا زنگ بزنه.

امیر هم دورتر از من، روی مبلی تک‌نفره نشسته بود.

معلوم بود داره چت می‌کنه؛ استرس وجودم رو گرفته بود. ترس از آینده‌ی مبهم داشت ذره‌ذره نابودم می‌کرد.

اگه استرسی نداشتم، حتماً به گوش‌ش سرکی می‌کشیدم. سعی می‌کردم تا وقتی که مامان بیاد، سرم رو با چیزهای الکی گرم کنم. از ای‌ای بازی کردن گرفته، تا پست گذاشتن توی اینستا!

ولی هیچ‌کدوم نتونستن سردی دست و لرزش بدنم رو کم کنن! سرم پایین بود و خونه تو سکوت مسخره‌ای فرو رفته بود. سخت مشغول ور رفتن با لاک پخش شده‌ی کنار انگشتم بودم که در ورودی محکم کوبیده شد. سریع از جام بلند شدم و با صدای مرتعشی، «سلام» دادم. بابا، با اخم نگاه چپی بهم انداخت و مامان رو صدا کرد. امیرعلی هم که اصلاً سلام نداد!

به امیر نزدیک‌تر شدم و بازوش رو چنگ زدم.

دست آزادش رو روی دستم گذاشت و لب زد:

- آروم باش؛ نمی‌ذارم صدمه ببینی!

به سختی سری تکیون دادم و با زبونم لب‌های خشک شده‌م رو تر کردم.

باز هم انتظار... نمی‌دونم چی شده بود که نمی‌اومدن!

نگاهم سمت امیر کشیده شد که با استرس، در حال تگون دادن پاهاش بود.

- چیزی شده امیرعلی؟

- نه... راستش، می‌دونی چرا این‌ها نمیان؟

- نمی‌دونم، منم می‌ترسم. راستش دارم از استرس می‌میرم.

- عه، خدا نکنه! ناراحت نباش. فقط یکم صبر کن.

- فعلاً که دارم همون کار رو می‌کنم.

سری تگون داد و دیگه حرفی رد و بدل نکردیم.

مامان با سینی چای نزدیکمون شد و اول به امیرعلی، بعد هم به من تعارف کرد.

بعد برداشتن قند، «ممنونی» گفتم و لبه‌ی چای رو فوت کوتاهی کردم.

مامان صاف ایستاد که حواسم بهش جمع شد.

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم؛ که در کمال تعجب، برای امیرعلی مطمئن، سری تگون داد. شک تمام وجودم رو پر کرده بود. بی‌حرف چایی سرد شده‌م رو خوردم.

اون یه قند اضافه رو کنار استکان روی میز گذاشتم.

رو به امیرعلی گفتم:

- نکنه می‌خوان وقت‌کشی کنن؟

- عه این چه حرفیه؟

- نمی‌دونم چرا این جور حس کردم.

- بد به دلت راه نده.

سری تگون دادم که یه آن، سرم جوری تیر کشید که از دردش ناله‌ی خفیفی  
سر دادم.

این دیگه چی بود؟ آخه الان چه سردردی؟!

سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و آه کوتاهی کشیدم. این همه درد یکهو و  
یکجا... .

واقعاً از من همیشه سرخوش بعید بود.

آروم نالیدم:

- امیر!

با هول از جاش بلند شد و نزدیکم شد.

امیر: چی شده؟ ها؟!

- آیی، نمی‌دونم.

یهو امیر جلوی چشم‌هام تار شد و من به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

امیر:

دست من نبود؛ من نمی‌خواستم به مهسا آسیبی برسونم. ولی اصرار از خودش بود! من بهش گفته بودم بدون من، نه جایی بره و نه کاری کنه. نگاه پشیمونم رو به مهدی و زنش انداختم.

وای بر من که بی‌خیالش شدم و گذاشتم تنها بیرون بیاد. کارمون اشتباه بود، باید تا اومدن اورهان، مهسا رو جوری نگه‌ش داریم ولی اون، هرگز من رو نمی‌بخشه! من چه‌طور دلم اومد پیشنهاد بدم بیهوشش کنیم!؟

هوف بلندی کشیدم و صدای لرزونم رو بلند کردم.

- فعلاً جایی بذاریم بخوابه تا وقتی که پدرش بیاد.

مهدی پوزخندی زد و نگاهی به زنش (زهرا) انداخت. چند لحظه‌ای گذشت، دیدم قصد ندارن بلندش کنن و بذارن راحت بخوابه، خودم دست‌به‌کار شدم. به‌زور بلندش کردم و با یه دست محکم شونه‌ش رو به خودم فشار دادم و با دست دیگه‌م، تعادلش رو حفظ کردم.

به‌طرفه اتاق خودش بردمش و همون‌جا، روی تخت خوابوندمش! احتمالاً تا فردا صبح بیهوش می‌شد؛ به نفع من بود که اورهان هم موقع پرده‌برداری از حقیقت، کنارمون باشه!

آخ! دلم ضعف میره برای عشقم، برای دختری که سال‌هاست تشنه‌ی نگاهش هستم. ترس وجودم نتونسته چیزی از عشق و علاقه‌م بهش کم کنه! ولی

می‌ترسم؛ می‌ترسم بفهمه من یه غریبه‌م که به وسیله‌ی پدرش اومده بود اون رو نجات بده، ولی دل باخت...عاشق شد...مجنون یه دختر شرقی شد... .  
کش موهاش رو باز کردم و کفش‌هاش رو با تمام احساسم از پاش بیرون کشیدم و با انداختن پتوی نازکی به روش، از در بیرون رفتم.

\*\*\*

بی‌قرار بودم. تنها چند ساعت به اومدن اورهان مونده بود و من بلا تکلیف روی مبل نشسته بودم. نمی‌دونستم به استقبال اورهان برم یا تو خونه مواظب مهسا باشم؟

اگه به استقبال می‌رفتم، مهسا تنها می‌موند و اگه تو خونه می‌موندم نگران رفتار مهدی و زنش، با اورهان و دانیال بودم.

خبری از مهنا نبود و مهدی هم داشت فیلم می‌دید. زنش هم که طبق معمول، تو آشپزخونه داشت با تلفن صحبت می‌کرد. این قدر استرس داشتم که یه هفت\_هشت باری دست‌شویی رفته بودم. خیلی ضعف داشتم و از صبح هم چیزی نخورده بودم و ساعت نزدیک‌های ده و سی شب بود. الحمدالله کسی هم تو فکر شام نبود!

با خودم فکر کردم بمونم خونه بهتره؛ چون حداقل این جوری یه چیزی سفارش میدم، می‌خورم. با این فکر، کمی از استرسم کمتر شد؛ پا روی پا انداختم و خودم رو تا زمان رفتنشون، سرگرم گوشیم کردم!

صدای در که بلند شد، مثل فشنگ تو جام بلند شدم. بالاخره رفتن!

از دفتر تلفن، شماره‌ی یه سوپرمارکت رو برداشتم و بعد از سفارش دوتا ساندویچ سرد و مخلفات، قطع کردم. دلم نمی‌اومد مهسا چیزی نخوره و خودم بلومبونم؛ کمتر از ده دقیقه گذشته بود که زنگ رو زدن و سفارش‌هام رسید.

سه‌م مهسا رو، رو کیفش گذاشتم و خودم هم بعد از خوردن، سریع اطرافم رو جمع‌وجور کردم. پیامی به دانیال دادم، باید می‌دونستم رسیدن یا نه؟! بی‌قرار و پر از استرس، روی مبل نشسته بودم و پاهام رو تکون می‌دادم که در حیاط با ریموت باز شد و دوتا ماشین که یکی‌شون برای مهدی بود و اون یکی ناشناس بود، داخل شدند.

حُب! اون هم حتماً اورهان بود! ترجیح دادم وقتی از ماشین پیاده شدن، به‌طرفشون برم؛ و همین کارم کردم. تو حیاط در حال حرف زدن بودیم و آرام داشتیم سمت خونه می‌اومدیم. احساس کردم صدایی شنیدم، ولی... هوف! مهسا که بیهوش بود و مهنا هم که خونگی دوستش بود، پس این صداها برای چی بودن؟! رو به اورهان «ببخشیدی» گفتم و به‌سمت خونه حرکت کردم. در رو آرام باز کردم ولی با چیزی که دیدم دستم رو هوا خشک شد! امکان نداشت! دروغ محض بود! یه خیال بود... .

اون دختری که اون‌جا داشت برای مرگ آماده می‌شد، مهسای من نبود! مهسای من قوی بود... مهسای من کسی نبود که جا بزنه! ولی اون کسی که داشت برای دار زدن خودش آماده می‌شد، اون کی بود؟! نعره‌ی بلندی زدم:

- نه!

با ترس، به عقب برگشت و بغض آلود نگاهم کرد. داد بلندتری زدم:

- می‌کشمت. به چه حقی طناب برای خودت آویزون کردی؟ هان؟!!

از صدای دادم اورهان، دانیال، مهدی و زنش به‌دو داخل اومدن و با بُهت نگاه به مهسا کردن! سریع چند قدمی به جلو رفتم که جیغ کشید.

- جلو نیا! به‌خدا جلو بیای، خودم رو می‌ندازم.

- تو خیلی غلط می‌کنی، چی می‌خوای؟ هان؟ چی می‌خوای بشنوی تا این بازی مسخره رو تموم کنی؟!!

- سال‌های تلف شده‌ی زندگیم رو، یه عمر سختی‌ای که کشیدم رو، می‌تونی بهم برگردونی؟

صدام رو آرام کردم و با لحن نیمه‌عصبی، گفتم:

- آیندت دست منه! بیا پایین، صحبت کنیم.

- اوه! اورهان جونمم که این‌جاست! ربط این قضایا به تو چیه؟

اورهان لبخند محزونی زد و کنار امیرعلی وایساد.

- دخترم.

جیغ کشید:

- من دختر هیچ‌کس نیستم.



اورهان که حوصله نداشت و خسته بود، داد کشید:

- اشتباه می‌کنی، تو دختر منی! فقط من!

همه‌ی کسایی که اون‌جا بودن و شاهد ماجرا بودن، هینی کشیدن و مبهوت به ماجرا نگاه کردن.

مهسا هم که بُهت‌زده از بالای پله‌ها، به پایین و مخصوصاً به صورت اورهان، خیره شده بود؛ حواسش رو که پرت دیدم، با قدم‌های شمرده به سمتش رفتم. ممکن بود از شدت بُهت، بلایی سر خودش بیاره.

پام رو، روی اولین پله گذاشتم و سرم رو بالا آوردم، نگاه عمیق رو مهسا بود؛ درد سختی رو باید متحمل می‌شد. یه عمر زندگی سخت و پراز استرس داشته و الان هم باورش نمی‌شه، می‌تونسته تو بهترین موقعیت زندگی کنه؛ ولی...

پام رو، روی پله‌ی سوم گذاشتم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم بیرون چکید.

پله‌ی پنجم، به یاد روزهایی که تازه خونم اومده بود، افتادم!

چقدر روحیه‌ش خراب بود و من کمک کرده بودم حالش خوب بشه؛ کنارش روی آخرین پله نشستم و بدون نگاه به آدم‌های پایین که هنوز مبهوت بودن، سر مهسا رو در آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

- هیش، من هستم، من می‌مونم! نلرز لعنتی!

بوسه‌ی طولانی رو موهاش نشوندم. ادامه دادم:

- از من هم ناراحتی؟ اگه کل ماجرا رو برات تعریف کنم، چی؟! هر چی می‌خوای بگو، فقط مرگ امیر نلرزا!

صدای لرزانش رو آروم از زیر گوشم شنیدم.

- من رو از این جا ببر...لطفاً!

لبخندی زدم و حس قشنگی درونم سرازیر شد؛ اون از من دلخور نبود! به خودم پناه آورده بود. نگاهی به اورهان انداختم و سرم رو تکون دادم. خودش فهمید که فعلاً نمی‌تونه باهاشون صحبت کنه! به سمت اتاقش بردمش و روی تخت نشست. کنارش نشستم و دوباره شروع کردم به حرف زدن.

- مهسا؟! چی کار کنم یه کم، فقط یه کم حالت و بهتر کنه؟

- بیا بریم!

- کجا ببرمت؟

- نمی‌دونم؛ نمی‌دونم! هر جا بیرون از این خونه ببر. هتل هم نمیام.

کلافه دستی به سرم کشیدم. کجا ببرمت که حالت رو خوب کنه؟! هوف! یاد کلبه افتادم، همونی که شب تولدش، قبل رفتنمون اون جا بودیم! خودش، اون جا عالی بود.

- حاضر شو، می‌برمت.

سری تکون داد و با چشم‌های سرخ از گریه، مشغول لباس پوشیدن شد. همیشه تو هر وضعیتی زیبا بود. یه شلوار مشکی کتان و شومیز کوتاه

کالباسی‌رنگ، تنش بود. یه بافت مدل گشاد از روی همون لباس‌ها پوشید و کوله‌پشتیش رو پر کرد. چیزی که نفهمیدم چی بود رو از کشو برداشت و سریع داخل کوله‌ش گذاشت! مشکوک می‌زد، ولی خُب؛ الان تو وضعیتی نبود که بخواد کار خطرناکی انجام بده.

یه دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم و با دست دیگه‌م، دست مهسا رو محکم گرفتم. از پله‌ها که پایین اومدیم. دانیال اولین نفر ما رو دید و از جاش بلند شد.

- آجی... -

مهسا سرش رو پشت بازوم مخفی کرد. گوشه‌ی گوشیم رو بیرون کشیدم و علامت دادم که زنگ می‌زنم؛ اون هم سری تگون داد و بی‌خیال خواهرش شد. دیگه حرفی نزدیم و بدون خداحافظی، از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین که شدیم، سریع دکمه‌ی نُه رو فشار دادم و آهنگ «من مغرورم یکم - شایان اشراقی» پخش شد.

این آهنگ خیلی به حال می‌خورد... .

"نکنه فکر کردی بخوای بری سمت در دوباره یکی می‌رسه و درو می‌بنده نرو بی‌جنبه نرو، بی‌جنبه خودت نه ولی اون چشم‌های لعنتی، همیشه تو هر شرایطی منو می‌فهمه نرو بی‌جنبه، نرو بی‌جنبه من مغرورم یکم اگه تو بری، منم مجبورم برم نذار اون چشم‌ها مدیونم بشن، نرو بمونیم دست تو دست هم، من مغرورم یه کم

اگه تو بری، منم مجبورم برم نذار اون چشمها مدیونم بشن نرو بمونیم دست تو دست هم... .

منو نمی‌بینی از رفتارها معلومه جلوتو نمی‌گیرم، نمی‌کنم مجبورت سمتم الکی نیا دلی اومدن خوبه زندگی بعد تو واسم میشه سخت سخت، کاش نمی‌شد این‌جوری به تو وابسته شم تو برنده شدی این عشقو بازنده من، من مغرورم یکم اگه تو بری منم مجبورم برم، نذار اون چشمها مدیونم بشن، نرو بمونیم دست تو دست هم، من مغرورم یه کم، اگه تو بری منم مجبورم برم نذار اون چشمها مدیونم بشن، نرو بمونیم دست تو دست هم"

یه چندباری هم آهنگ تکرار شد تا به کلبه رسیدیم؛ نم‌بارون جلوه‌ی قشنگ‌تری به فضای اطراف داده بود و خیلی رویایی شده بود. داخل که رفتیم، مهسا سریع به سمت اتاقش رفت و در رو بست. تا خواستم شومینه رو روشن کنم، با نبود هیزم مواجه شدم. دیگه الانه که سرم رو به دیوار بکوبم! تقه‌ای به در اتاق مهسا زدم.

- مَهی؟ من میرم ذغال و هیزم بگیرم، دوتا پتو بکش روت تا من میام یخ نرنی، باشه؟!

صداش انگار کمی خوشحال شد!

- برو، برو ایرادی نداره.

کمی ترس داشتم، هنوز چندساعت هم از اون حادثه نگذشته بود و من الان داشتم تنها تو یه خونهی دور و خالی، تنها ولش می‌کردم.

- خیالم راحت باشه!؟

در رو باز کرد و با نگاه امیدوارکننده‌ای گفت:

- برو امیرعلی، خیالت از بابتم راحت باشه، هنوز اون قدرها هم جرئت ندارم که ولتون کنم برای همیشه!

نفس عمیقی کشیدم و با تکون دادن سرم، ازش گذشتم و به طرف ماشین رفتم.

\*\*\*

از زبان مهسا:

با بغض رفتنش رو نظاره‌گر شدم؛ من میرم، تحمل ندارم کنارشون باشم و برام ارزش قائل نشن! مخصوصاً امیر!

که حالا فهمیدم تمام اون حس‌های قشنگم بهش، عشق بوده! عشقی که سرکوب می‌شد، ولی حقیقی بود! آه عمیقی کشیدم و گوشیم رو از کیف برداشتم و به آژانس هواپیمایی زنگ زدم؛ سریع به یه آژانس زنگ زدم و وسیله‌هام رو برداشتم. ده دقیقه‌ای گذشت تا آژانس که به خواست خودم، راننده‌ش مرد پیری بود رسید.

سریع سوار شدم و آدرس آژانس هواپیمایی رو که ازش بلیط گرفته بودم رو دادم. هنوز این قدری ضعیف نشده بودم که عشقم رو، اورهان رو، دانیال رو ول کنم و برم!

حدود چهل و پنج دقیقه بعد، به آژانس رسیدم و بعد از گرفتن بلیط و حساب کردنش، برگشتم و سوار ماشین شدم. مقصد اولم ترکیه بود، بالاخره نمی‌شد که یهو پاریس برم! امیرعلی حتی به فکرش هم نمی‌رسید که من اون کلید رو هنوز داشته باشم و بدتر از اون، از دستش همون جا فرار کنم!

هنوز چند ساعت تا پروازم مونده بود و من چه قدر خوشحال بودم بابت این که همه‌ی پس اندازهام رو با خودم آورده بودم. با رسیدن به ترکیه هم می‌تونستم باقی وسایل هام رو از خونه بردارم. قید درس خوندن رو زده بودم، قید دوست هام و امیرعلی رو هم همین طور! حس می‌کردم برای امیرعلی یه پُل بودم، تا به خواسته هاش برسه؛ حس می‌کردم هنوز اون قدر نشناخته بودمش! کل وجودم پر از شک بود و من هیچ کاری برای آروم کردن خودم، نمی‌تونستم انجام بدم.

تو کافه‌ی کوچیکی که داخل فرودگاه رود نشستم و گوشیم رو، روی حالت پرواز گذاشتم تا نفهمم کی زنگ می‌زنه و چی کار داره؟! یه قهوه‌ی اسپرسو سفارش دادم و تو آرامش، بین هیاهوی مردم فرودگاه، تلخ تلخ خوردمش! کی به این جا رسیده بودم؟ کی این قدر به اوج بدبختی رسیده بودم؟ خانواده‌ای که از اولش هم برای من نبودن، کسی که حتی نمی‌دونستم واسه به دست آوردنم، چه چیزهایی نصیبش شده!

نزدیک‌های صبح بود که وقت سوار شدن و پروازم رسید! چون شب که رفتیم کلبه، ساعت نزدیک‌های ده و سی بود.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که ساعت چهار و بیست و پنج رو نشون می‌داد؛ گوشی رو کامل خاموش کردم و از پله‌های هواپیما بالا رفتم.

\*\*\*

با تکون‌های دست کسی، چشم‌هام رو باز کردم. به خانوم تقریباً میان سنی که بیدارم کرده بود، نگاه کردم و لبخند کوچیکی زدم.

- دخترم هواپیما خیلی وقته فرود اومده، چرا پایین نیومدی؟

- معذرت می‌خوام، شدید خسته بودم.

زن که معلوم بود ایرانیه، نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

- بیا بریم عزیزم، وسایلت رو تحویل گرفتی؟

- نه، راستش همین یه کوله‌پشتی رو آوردم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و با تکون دادن سرش، اشاره زد که حرکت کنم.

شالم رو دور گردنم تاب دادم و با روشن شدن گوشیم، از پله‌ها پایین اومدم. از پیرزن خداحافظی کردم و با گرفتن شماره‌م از هم دور شدیم. تا خیابون اصلی، کمی پیاده‌روی کردم و بعد تاکسی گرفتم؛ جلوی اولین آژانس هواپیمایی نزدیک به مقصدم، نگه داشتم. یه بلیت برای فرانسه برای دوشب دیگه رزرو کردم و به سمت تاکسی برگشتم.

به خونه که رسیدم، اول در رو قفل کردم! خیالم زیاد راحت نبود و خونه هم خیلی بزرگ بود.

این قدر گشنه بودم که حتی حس و حال غذا پختن هم نداشتم. سریع به رستورانی که دو خیابون بالاتر بود، زنگ زدم و سفارش دوپرس چلوکباب بناب ایرانی رو دادم!

آخ که چه قدر گشنه بودم من!

تا رسیدن غذا؛ لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و چمدونم رو حاضر رو تخت انداختم.

با شنیدن صدای در، پوفی کشیدم و در و باز کردم. بعداز پرداخت پولش به طرف آشپزخونه رفتم و دولپی به جون غذاها افتادم.

با دیدن جای خالی امیرعلی، بغض کردم و چندقاشقِ باقی مونده رو ول کردم و با چشم‌های اشک‌آلود آشپزخونه رو ترک کردم.

با بغض، دونه‌به‌دونه از لباس‌هایی که لازم می‌شد رو داخل چمدون گذاشتم. بیشتر لباس‌هام از امیرعلی بودن و این برام تجدید خاطرات بود!

باقی وسایلم رو تو چمدون کوچیک‌تری گذاشتم و دو ست لباس برای پوشیدنم، بیرون گذاشتم. از شدت خستگی، روی تخت افتادم به‌شمار سه، به خواب رفتم.

آینده‌ی من رو هوا بود! آینده‌ای که فکر می‌کردم تو این کشور برام ساخته میشه و می‌تونم باهاش به موفقیت برسم، داشت ذره‌ذره من رو آب می‌کرد!

این جمله هی تو سرم تکرار می‌شد:

«آدمیزاد اگه از فرداش خبر داشت، خیلی خوش‌بخت می‌شد!»



با صدای کوبیدن در و صدای داد و بیداد، از خواب با هول بیدار شدم. این صدا، صدای امیرعلی بود! خیلی ترسیده بودم. درسته در رو قفل کرده بودم و کلید هم روش بود و نمی‌تونست در رو باز کنه؛ ولی ترس برم داشته بود.

هول زده از چشمی نگاهی به بیرون انداختم؛ خودش بود!

عصبی داشت به موهایش دست می‌کشید. نگاهی به ساعت انداختم که با دیدن عقربه‌هایش که ساعت سه بعد از ظهر رو نشون می‌داد، دوتا سگته رو رد کردم! چند ساعت دیگه پرواز داشتم و اگه امیرعلی می‌اومد داخل، پرواز بی‌پرواز!

خدا رو شکر که دیشب لباس‌ها و وسایلم رو جمع کرده بودم. سرگردون، وسط پذیرایی قدم می‌زدم! من باید می‌رفتم، ولی در ورودی؛ اگه نمی‌رفت و تا خود شب به در می‌کوبید، چه خاکی به سرم می‌ریختم؟! به طرف آشپزخونه رفتم که با دیدن در انباری که ته‌ش به کوچه پشتی وصل می‌شد؛ ذوق زده نیشگونی از خودم گرفتم و با برداشتن شیرکاکائو و کیک قلبی موردعلاقه‌م، به سمت اتاقم رفتم و باقی وسایلم رو جمع کردم.

کوله‌پشتی عزیزم رو با وسایل مورد نیاز مثل پاسپورت، کلیدها، اسناد، کارت پول و کارت ملی و خیلی چیزهای دیگه؛ پر کردم. چمدون زرشکی بزرگم رو با بدبختی تمام جلوی در پشتی انباری گذاشتم و برگشتم اتاق تا حاضرشم؛ امیرعلی خان، بشین تا زیر پاهات علف در بیاد! با بچه طرف نیستی!

شلوار جذب سورمه‌ای با لباس پشمی سفید و بافت بلند عبایی آبی تیره، تن زدم و با برداشتن شال گردن سفید\_سورمه‌ای و کیک و شیرم، از اتاق بیرون

زدم. از در انباری بیرون رفتم و بدون نگاه کردن به پشتم، هرچه سریع‌تر از اون محله دور شدم!

خواست من یه زندگی آروم بود خدا! تو حتی اونم برای من اضافه دیدی و بهم ندادیش... .

وقتی از این شهر و خاک و آدم‌هاش دور شدم و رفتم به جایی که هیچ تعلق خاطری بهش ندارم، به همه ثابت می‌کنم زندگی چه‌طور به‌دست میاد؛ ثابت می‌کنم عشق، پول، از مهمات زندگی نیستن! فقط رفتن لازمه تا به خیلی‌ها بفهمونم، اون مهسایی که یه روز همه ازش نفرت داشتن و هرکس اون رو به دلایل مختلف، آزار می‌داد؛ الان داره تو یکی از بهترین کشورهای جهان به زندگیش می‌رسه و دیگه هم بر نمی‌گرده... .

سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم تا یک ساعت تو شهر دور بزنه و بعد به طرف فرودگاه بره!

هدفون کوچولو و عزیز دردونه‌م رو، روی گوش‌هام گذاشتم و با پلی کردن آهنگ میشه نری از آرتا، شیشه‌ی پنجره رو پایین دادم و با صدای متوسط زمزمه کردم.

"من و تو آخر شب،

با همه جنگ بودیم،

با همه قهر

میشه نری؟ میشه نری؟

نه ديگه نه، نه ديگه نه!"

\*\*\*

جلوی فرودگاه، از ماشین پیاده شدم و بعد از دادن کرایه، کوله‌ام رو پشتم انداختم و چمدونم رو کشون‌کشون، به سمت در ورودی بردم! باز هم مثل دفعه‌ی قبل، باید چندساعتی رو معطل پرواز می‌موندم.

روی صندلی چرمی جلوی کافی‌شاپ نشستم و گوشیم رو روشن کردم که هم‌زمان شد با سیل پیامک‌ها و تماس‌های از دست رفته؛ لبخندی زدم و دونه‌دونه پیام‌های امیرعلی رو خوندم:

- مهسا جان؛ نزدیک خونه‌م. نترسی ها! دارم می‌رسم.

- مهسا چرا در و باز نمی‌کنی؟

- کجایی تو؟ هان؟

- مهسا به والله اگه بفهمم فرار کردی و نقشه‌ای داشتی؛ پیدات می‌کنم و زنده‌زنده می‌کشم!

- چرا نموندی برات توضیح بدم؟

بقیه هم از سودا و اورهان و دانیال بودن که بی‌اهمیت همه رو پاک کردم. سیم‌کارت رو از گوشی بیرون آوردم؛ اولش خواستم بشکونمش اما... .

دلم نیومد، شاید یه روزی دلم خواست برگردم! کسی از آینده خبر نداره که! داره؟ ظرف استیلی مخصوصم رو که توش پر از فلش و رم و رابط (از فلش به گوشی) بود رو برداشتم و سیم رو هم همون جا انداختم.

پیش خدمت به طرفم اومد با نگاه آرومش، چیزی گفت ولی چون من حواسم پرت بود نشنیدم.

- Efandim؟ (بله؟)

- diyorüm ke, neistiüsünüs؟ (می گم که چی می خواین؟)

- !yä, bir tane meivë süu (آهان، یه دونه آب میوه!)

- !bir sania, efandim (یه ثانیه، چشم).

سری تکون دادم و دوباره هدفونم رو، رو گوشم گذاشتم.

آهنگ «افسردگی، از علی یاسینی» رو پخش کردم.

"فکر کنم آخرشه"

دیگه کارم تمومه

خودم رو نمی شناسم

هیچی ازم نمونده

در و دیوار خونه

قهرن باهام انگار

بیا بهشون بگو  
که تقصیر من نبوده  
یه روزی حقم رو  
از این دنیا می‌گیرم  
بیا که آرزو هام  
بدون تو می‌میرن  
هیچ جایی بدون تو  
انگار جام نیست  
تموم خیابون‌ها  
بهونه‌ت رو می‌گیرن  
از تکرار روزای  
مثل هم خسته‌م  
کاش نمی‌دیدم  
توی بی‌عاطفه رو اصلاً  
همه چی واسه‌م  
یه حس غریبی داره  
از این پیرمرد

توی آینه می‌ترسم  
گذشته آب از سرم  
هیچی مهم نیس واسه‌م  
دروغ می‌گم با خودم  
دیگه تو مُردی واسه‌م  
گم می‌شم تو خاطرات  
اون روزها بازم  
الان همه من و  
به افسردگی می‌شناسن  
شدم یه روانی  
که بدجوری رد دادم  
هر چی که داشتم و  
پای تو به باد دادم  
تو کل این سال‌ها  
همه زندگیم بودی  
لعنت به چشم‌هات  
که نمیرن از یادم

رو همه دنیا  
دارم چشم و می‌بندم  
برگرد نذار این‌ها  
به اشک‌هام بخندن  
همه بهم می‌گن  
گذاشته رفته  
تو رفتنی نیستی  
چرا نمی‌خوان بفهمن"

بق کرده و غمگین، به دست‌هام زل زده بودم که با تکون دست شخصی سرم  
رو بالا آوردم. چند جمله‌ای حرف زد و انگار که خر باشه و کور! هدفون تو  
گوشم رو ندید گرفت و ادامه‌ی حرف زدنش رو پیش گرفت؛ بی‌حوصله هدفون  
رو از گوشم برداشتم که صداش و قطع کرد.

- تف تو روح پر فتوحه! Efaniiiiim؟

- شما ایرانی هستین؟

الله اکبر، به تو چه؟!

- بله، میشه بپرسم به شما چه؟

انگشتش رو گوشه‌ی لبش کشید تا خنده‌اش رو مخفی کنه و موفق هم شد!

- من رو به یاد دارید؟

- نه... یعنی نه متأسفانه!

- واقعاً انتظار نداشتم من رو فراموش کنی!

کسل نگاهش کردم که بی‌توجه بهم، روی صندلی نشست. پس این پسره چرا آب‌میوه‌ی من رو نیاورد؟ اه!

شیرکاکائو و کیک قلبی قشنگ و دست نخورده‌م رو از کیف بیرون آوردم و هم‌زمان، سوالی به پسره جوون روبه‌روم خیره شدم. تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- کجا داری میری؟

تکه‌ای از کیک کندم و بدون تعارف کردن، قبل از گذاشتنش داخل دهنم، گفتم:

- نوچه‌ی کی هستی؟ فضولی یا وکیل وصی؟!

- مانی می‌شناسی؟

- چه‌طور؟!

- مانی برازنده، کسی که شماره تلفن عموت رو پیدا کرد! اون چی؟ اون هم نمی‌شناسی؟ صداش رو یادت نیست؟

با بُهت، یه بار از جام بلند شدم و دوباره نشستم. دوباره بلند شدم، یه دور به دور خودم چرخیدم و نشستم. همون پسره یا همون مانی خودمون؛ نمی‌دونست بخنده یا تعجب کنه.



خب تعجب داشت! اصلاً تو مخم نمی‌گنجید که یهو کسی رو ببینم که ماه‌ها، فقط صداش رو شنیده بودم.

کسی که کمک کرد از اون جهنم بیرون بیام ولی باعث شد زندگی اصلیم رو بشناسم و بدونم که در واقع من کی بودم و کجا بودم!

نشستم رو صندلی و به صورتش زل زدم و هم‌زمان، کیک و شیر لعنتی رو خوردم. والله! از ظهر می‌خوام بخورم نمی‌ذارن که! چه قدر این مانی خوشگل بود! پس به خاطر همین عکسش رو نداد من ببینم؛ ولی از من عکس می‌خواست؟ با تموم شدن خوراکی‌هام نفس عمیقی کشیدم و لب به سخن باز کردم! چه غلطا، سخن!

- همون مانی‌ای که من همیشه ممنونش بودم؟! -

- خودمم مهی!

- مهی نگو! یاد یکی می‌افتم.

- یادِ کی؟! -

- بماند! من باور ندارم تو همونی!

- ای بابا، بذار صفحه‌ی چتمون رو دارم. نشون بدم؟

- اگه راست می‌گی!

- مهسا نمیری که اون موقع‌ها هم اذیتم می‌کردی!

لبخند گله‌گشادی زدم و چهارچشمی به گوشیش خیره شدم. لبخندی زد و گوش‌خوشگل سفیدرنگش رو دستم داد.

- آ، بیا بین خودت خانوم ناباور!

گوشی رو تو دستم گرفتم و دونه‌به‌دونه چت‌ها رو خوندم... راست می‌گفت! همه‌ی حرف‌ها و چت‌ها و وُیس‌ها بودن! تک‌به‌تک، دونه‌به‌دونه! لبخندی زدم، قربون قد و بالات بره ننه! من با چه جیگری حرف می‌زدم؛ خبر نداشتم ها!

- خُب، مانی من یک ساعت دیگه پرواز دارم.

- به لندن؟

- نه، فرانسه\_پاریس!

لبخند مرموزی زد.

- عه؟ چه خبره مگه؟

- اتفاقات زیادی برام افتاده، رفتن لازمه.

- دیوونه نشو، میری کجا بمونی؟ اصلاً اون‌جا تو می‌خوای چی کار کنی؟ تو اصلاً درس خوندی؟

- نه! پول دارم، خونه هم هست! یه کاری می‌کنم دیگه.

- اشتباه نکن. خونه‌ی کی؟ پول چی؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و تازه یادم افتاد آرایش ندارم پس این مانی خان من رو از کجا شناخت؟ هوف بلند بالایی کشیدم.

- خونه‌ی امیر، کلیدش دسته منه!

- عه پس اینی که دست منه چیه؟

و هم‌زمان با این حرفش کلیدی شبیه به کلید دست من نشون داد. وای! من امروز به حتم سخته می‌کنم! کلیدها همون بودن، مثل هم!

- تو کی هستی؟ داداششی؟ رفیقشی؟ فامیلشی؟ کی هستی؟

- نمی‌تونم بگم. من قسم خوردم.

- اون هم قسم خورده بود.

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد. از نگاهش نمی‌شد چیزی رو فهمید! متنفر بودم از نگاه‌های خالی و سرد!

- سر چی برات قسم خورده بود؟

- بمونه.

- ولی این تویی که فراموشش کردی!

- حرف مفت نزن مانی؛ هنوز یه هفته هم از دوری ما نمی‌گذره.

- بیا برگرد. من مطمئنم دلش تنگته، هرچند که مدت زمان کمی گذشته.

- نمی‌تونم... نمی‌خوام. می‌فهمی؟ درد می‌کنه یه قسمت از قلبم!

- دوستش داری؟

لبهام به همدیگه چسبیدن. دوستش داشتم؟ تا قبل از این ماجرا، حس گناه داشتم و الان حس کس‌هایی رو دارم که شکست عشقی خوردن.

چیزی نگفتم. حرفی هم داشتم که بزnm؟ آه آرومی از بین لبهام بیرون اومد و تو سکوت به میز خیره شدم. مانی هم پی حرف رو نگرفت. واقعاً ازش ممنون بودم. نه شرم می‌ذاشت بهش بگم آره، این امیرعلی که نمی‌دونم چه نسبتی باهاش داری رو من می‌خوام و نه می‌تونستم تا وقتی از حس اون خبر ندارم، به کسی از علاقم حرفی بزnm.

- باهات میام. امشب میری، با پرواز بعدیت خودم رو می‌رسونم.

- نمی‌خوام! امیرعلی رو خبر بدی حتماً؟ بعدش با هم بیاین!

- امیر مگه ایران نیست؟

- تو کی هستی؟ من رو بهش رسوندی و از ایران رفتنش خبر داری، اما نمی‌دونی الان ترکیه‌ست؟

- مهسا؟ خواهش می‌کنم!

- تو چرا خواهش می‌کنی؟ جواب سوالم رو هم نمی‌تونم بفهمم؟

- دِ می‌گم که نه دیگه! همراهت میام والسلام.

- آ...

- یک کلمه حرف بزنی به والله دیوونه میشم دیگه!

حالِ خرابم رو خراب‌تر کرد! این پسر کی بود؟ چرا من فراموش کرده بودم که  
یه مانی نامی، من رو به اون جا رسونده؟ البته تقصیری هم نداشتم؛ جوّ جدید  
زندگی و اتفاقات اخیر، باعث شده بود از خودمم دل‌سرد بشم و اطرافیانم رو  
فراموش کنم، چه برسه بخوام کسی که فقط در حد پیام‌هاش آشنا بودم رو  
به یاد نگه می‌داشتم.

انگار فهمید غم رو دلم بیش‌تر شد، چون برای عوض کردن جو شروع کرد به  
حرف زدن.

- ساعت چند قراره بری دقیقاً؟

- نمی‌دونم، اعلام می‌کنن دیگه!

- چه خونسرد! اون موقعی که با من چت می‌کردی، این‌قدر آروم نبودى ها؟!

- اون موقع فقط قصدم رهایی بود و داشتن آزادی... ولی الان... .

- الان چی؟ الان چیزی می‌خوای که به دستش نیاوردی؟

- الان حسرت هفت سالگیم رو می‌خورم، می‌دونی چرا؟

- چرا؟

- چون اون موقع خانواده‌م واقعاً و از ته دل من رو می‌خواستن!

- درکت می‌کنم.

- همه میگن ولی کسی قلباً و عمیقاً، نمی‌تونه به عمق ماجرا پی بیره!

مغموم نگاهم کرد و چیزی نگفت. پس کی می‌رسید زمان رفتن؟

نیم‌نگاهی به مانی انداختم و گوشیم رو روشن کردم! اشکالی داشت اگه یه  
آهنگ فارسی بدون هدفون می‌ذاشتم؟ از مانی بپرسم؟ نپرسم؟! نه بابا ولش  
کن! مانی خرکیه؟ گوشی رو باز کردم و آهنگ «تمومش کن از احمد سلو» رو  
پخش کردم و صداش رو زیاد کردم:

"کم پیش میاد من

یاد تو نباشم وقتی بارون میاد

آخ دلم بارون می‌خواد

این قایق واسه نجاتش

فقط یه پارو می‌خواد

زرد شده رنگش

بیا تو سکوتش و بشکن

یکم به حرفش بیار

تو که عاشق همیشه دلت

خب تنه‌اش بذار

بزن زیرش اصلاً

این عشق و

تو مرد باش یه بار

بزن تمومش کن  
شبونه این عشق و  
تو نابودش کن  
فرمانروای عشق و  
محکومش کن  
بیا بزن تختش و  
تابوتش کن  
لطفاً تمومش کن  
شبونه این عشق و  
تو نابودش کن  
فرمانروای عشق و  
محکومش کن  
بیا بزن تختش و  
تابوتش کن  
هی روزی

صد دفعه مردم و زنده شدم

تا عشقمو ثابت کنم

من که می‌ره دلم  
تا به لحظه فقط تو رو  
نگاهت کنم  
پر و بالت شدم  
تو اوج گرفتی نگرانت شدم  
نگرانت شدم  
وقتی به شهر همه ماتت شدن  
عاشق‌کش زیبای مغرور دلم  
بازم خیره شدن به  
چشم‌های جادوییت به من  
قلبت نگیره از غم  
دوریم به وقت  
بزن تمومش کن  
شبونه این عشق و  
تو نابودش کن  
فرمانروای عشق و  
محکومش کن



بیا بزن تختش و  
تابوتش کن  
لطفاً تمومش کن  
شبونه این عشق و  
تو نابودش کن  
فرمانروای عشق و  
محکومش کن  
بیا بزن تختش و  
تابوتش کن"

\*\*\*

بغض آمونم نمی‌داد؛ من داشتم چی کار می‌کردم با زندگیم؟ هه، زندگی؟  
زندگی‌ای که از پایه خراب بود؟ ولی امیرعلی چی؟! من نفسم به نفسش بنده،  
اگه برم و تا آخر عمرم تنهایی سهمم بشه و چشم‌هاش سهمه یکی دیگه! من  
به حتم می‌مردم! سرم رو، روی میز گذاشتم و با صدای بلند زار زدم. من طاقت  
نمی‌آوردم! اگه الان بیاد بگه نرو، به والله که نمی‌رفتم. آه که چه آرزوی محالی  
بود؛ امیرعلی مغرور و مهربون من! بیاد بگه بمون؟ اوم وقت چه دلیلی برام  
بیاره؟ مگه اون حسی جز طمع و کمی انسان دوستی، نسبت به من داره؟  
اون از دل عاشق من چه می‌دونست؟ دلی که بی‌هوا شرید براش!

به صدا زدن‌های مانی توجه نکردم و به گریه کردنم ادامه دادم تا این‌که گفت:

- مهسا، اگه یه کم دیگه ادامه بدی زنگ می‌زنم بهش ها!

- تو این کار رو نمی‌کنی.

- می‌کنم. بسته دیگه، اگه نمی‌تونی بری، بمون!

- پای موندن هم ندارم، مانی.

- می‌خوای اون‌جا، تنهایی چه غلطی کنی؟

- تو نمی‌ای؟

- من زندگیم اون‌جاست! نامزدم اون‌جاست ولی تو راحت اشتباهه.

- بسته هر چه قدر موندم! به حرف بقیه گوش کردم! بسته. این دفعه خودم  
میرم... .

- خودت میری که چی بشه؟

- میرم بلکه قدرم رو بدونن!

- اون‌ها تا الان نفهمیدن، از این به بعد هم نمی‌فهمن!

- این قدر یعنی... .

- تمومش کن. میام من، فعلاً برم دنبال بلیت!

- خیلی گیری! بی‌شعور.

- خواهش می‌کنم، گیری از خودته!

- مانی، می‌زنم تو دهنه‌ها!
- جرات داری به من دست بزنی تا... .
- مثلاً چی کار می‌کنی؟
- لب‌هاش رو تا بناگوشش باز کرد و ذوق‌زده، نگاهم کرد و همراه با تکون دادن سرش گفت:
- زنگ می‌زنم به امیرعلی جونم، بیاد جمعت کنه!
- خیلی غلط می‌کنی!
- بی‌ادب.
- بی‌نزاکت، بی... .
- بی؟ پیدا نمی‌کنی؟
- به سنت نمی‌خورد، ول کردم.
- وای! وای! وای! امیر چی می‌کشید از دست تو؟
- سیگار!
- کم نیاری؟
- آوردم ازت قرض می‌کنم.
- نمیدم که!
- اضافه بسته کردم، تو کیفم هست.

- نظرت چیه لال شی؟

- نظری ندارم.

- چه قدر بدم، پی حرف رو نگیری؟

- خداوکیلی صد تومن می‌دم؛ کلاً نبینمت! من گل می‌ندازم، تو چرا این قدر اذیت می‌کنی؟!

- ا! خب می‌خوام حوصله‌ت بیاد سر جاش.

- نمی‌خوام بابا، ولم کن. برو هرکار دوست داری بکن بذار منم یه‌ذره فاز غم بردارم.

- خیلی پرووی!

- نه، پرو توپی که اذیت می‌کنی و نمی‌گی نسبت با امیرعلی چیه؟!

- دیگه! دیگه! فعلاً خداحافظ. موقع پرواز کنارت میام.

- خداحافظ.

زیر لب زمزمه کردم:

- برو نبینمت نکبت!

نت گوشی رو، روشن کردم و یه‌راست اینستا رفتم. تمام پست‌هایی رو که با امیرعلی با هم گذاشته بودیم رو حذف کردم. حرصی بودم دیگه. از تلگرام و اینستا و واتساپ هم بلاکش کردم. اصلاً هم که مرض ندارم!

\*\*\*

حدوداً بیست دقیقه‌ای گذشته بود که سر و کله‌ی مانی پیداش شد.

- جمع کن بریم.

- چی؟ برای چی؟

- پرواز کنسل شد.

- به چه دلیل اون وقت؟

دست‌به‌کمر شد و خواست جوابم رو بده که صدای نکره‌ی زنی از بلندگو، بلند شد:

Sevgili yolcularımız, İstanbul'dan Paris'e uçuş iptal edildi. Daha fazla bilgi için lütfen Kapı 4'e bakın (مسافران عزیز، پرواز استانبول به پاریس کنسل شد. برای اطلاعات بیشتر به درب چهار مراجعه کنید!)

نفسم رو با حرص بیرون دادم و خشمگین به مانی و بلندگو نگاه کردم. انگار که تقصیر اون‌هاست پرواز من کنسل شده. اه! اه! اه! نگاهی به مانی انداختم.

- من با بدبختی از اون خونه بیرون اومده بودم. حالا چی کار کنم؟ اه!

- بیا بریم خونه‌ی ما.

- نه بابا! کمت نشه؟

- زنگ می‌زنم دوست‌هام، خواهراشون رو بیارن. نمیای؟

پکر نگاهش کردم. خب که چی؟ زنگ بزن! به من چه؟

- نمیام.

- غلط می‌کنی.

- هوی! هوی! هوی! خیلی صمیمی شدی ها! دو خط بهت خندیدم، رو دادم.  
دو خط هم بزمن قهوه‌ایت کنم، خوبه؟ نمیام می‌گم. اصلاً می‌خوام هتل برم.  
رو چه حساب... .

ادامه‌ی حرفم با اومدن شخصی، قطع شد!

دختری از پشت سر مانی اومد و دست‌هاش رو بلند کرد، آروم روی چشم‌های  
مانی قرار داد و اصلاً وجود من رو ندید. انگار نه‌انگار که یه ماده خری هم  
اون جاست.

مانی لبخنده کجی زد و آروم گفت:

- عشقم؟

دختر خندید و با صدای شادی گفت:

- دیدی اومدم؟

و بعدش هم برگشت به من نگاه کرد و ماتش برد.

خوده بی‌معرفتش بود. مهدیه! بغض‌آلود نگاهش کردم.

یه کمی دیر بود واسه دیدن رفیق صمیمی قدیمم؛ یه حس شکست بهم وارد  
شد. انگار تیکه‌ی لُق قلبم از جاش کنده شد. تو این ماجرا، همه‌چیز به‌همدیگه

ربط داشت و من از فهمیدن این ربطها، عاجز بودم! انگار زمان برام وایساده بود!

نه تنها من، بلکه مانی و مهدیه هم حرف نمی‌زدن! نامزد مانی، رفیق من بود؟ زودتر از من، مهدیه لب به حرف باز کرد:

- مهسام؟ آجی قدیمیم؟ کجا بودی تو، دورت بگردم من!

- بودم... بین تمام دردها و نبودنات!

- این حرف رو نزن، مانی می‌دونه چه قدر دنبالت گشتم.

نگاهی به مانی انداختم. نامرد تو که می‌دونستی من کجام؟!

- جداً؟ شماره‌م رو هم نداشتی؟

سریع گوشیش رو بالا آورد.

- ببین، گوشی قبلیم چی بود؟

- سامسونگ و سفید بود!

- این فرق داره، نه؟

- آره.

- گوشیم رو دزد برد. سیم کارتمم باهاش رفت. حتی نتونستم بهت زنگ بزنم بگم. ناراحت نشدم نیومدی، فقط دلم برات کباب شد.

- مهد!

- جان دل من؟ عشق من!

تا خواستم بگم خیلی دوستت دارم و دلم برات تنگ شده بود؛ مانی مثل قاشق  
کثیف، وسط ابراز علاقه مون پرید!

- اولاً که عشقت منم! ثانياً، مهسا جان راه بیفتین خونه‌ی من بریم با همدیگه  
حرف بزنیم. ثالثاً، گشنه‌تون نیست ملت؟

مهدیه لبخند گشادی زد و گفت:

- یه فیل بیار با هم بخوریم.

- سه‌تایی؟

- آره عشق خواهر.

- جدی بریم سوار شیم. تو راه تصمیم می‌گیریم چی بخوریم.

سوار ماشین شدیم و مانی آهنگ «نه من، نه تو از امین گویا و صدف» رو  
پخش کرد.

"بی‌تو چه وضعیه مگه، می‌فهمی من و

برگرد عقب، چی می‌بینیم هم رو

چه قدر دوست داشتیم، نه برگرد

باید عوض شیم، نرو

نرو لج نکن، باهام بد نشو



نگو گوش نمی‌دی، دیگه حرفمو  
بگو قلبم و چرا بازی دادی  
نگو نه، نگو نه، من نه تو  
هیشکی نفهمید حال منو  
تو برو که حال منو  
بهم زدی با این کارهات  
میگی گرفته یکی دیگه جای منو  
مگه قرار نبود با هم یکی بشیم؟  
مگه قرار نبود دل به کسی ندیم؟  
مگه قرار نبود دیگه جایی نریم؟  
بدون هم بگو سرت و پایین نگیر  
چی فکر می‌کردیم چی شد ته‌ش  
بیبی بذار برو که از سرت زیاده  
همین که فهمیدی دوست داشتم  
با رفیق‌هات می‌کردیم مسخره  
می‌دونم بهتره، حالت وقتی نیستم  
بدون می‌گذره منم

جدی میرم این دفعه  
دیگه مهم نیست برام چیزی  
تو همونی که بهم ریختی  
گفتم همه چی آرومه، باشی  
چه فایده حالا پیشم نیستی  
دیگه مهم نیست ولم کرد، گذاشت رفت  
من و عاشق خودم کرد، نخواستم  
من اینو نخواستم، خودت خواستی  
دیگه تنها شدم رفت  
نرو لج نکن، باهام بد نشو  
نگو گوش نمی‌دی، دیگه حرفمو  
بگو قلبمو چرا بازی دادی  
نگو نه نگو نه، من نه تو"

خیلی به دلم نشسته بود و تا زمان رسیدن، حتی تو بحث‌هاشون هم شرکت  
نکردم و حتی نفهمیدم برای غذا، چی خریدن؟! فقط با صدای متوسط، با  
آهنگ زمزمه می‌کردم.

نزدیک‌های خونه‌ی مانی بودیم که گوشیش زنگ خورد. بدون نگاه کردن به اسم، دست مهدیه داد و گفت:

- بی‌زحمت رو بلندگو بذار.

مهدیه «چشمی» گفت و تماس رو جواب داد. صدای پسری اومد که با شوق داشت حرف می‌زد.

- به! آقا مانی. کجاهایی تو پسر؟

مانی لبخند گشادی زد و درحالی‌که داشت ماشین رو پارک می‌کرد، گفت:

- بذاری حرف بزنم می‌گم! من بیرونم، الان رسیدم دم خونه. چه‌طور مگه؟

صدایی از اون طرف بلند نشد!

- هوی؟ حسین کجایی؟

تماس قطع شد! مانی مشکوک نگاهی به گوشیش انداخت و با بالا انداختن شونه‌هاش، به عقب برگشت و من رو نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- خُب، قصد نداری پیاده بشی؟

- چرا، فقط این پسره چرا یهو قطع کرد؟

مانی ابرویی بالا انداخت. به فکرم اومد منظور حرفم رو بد برداشت کرده

مانی: خُب، به تو چه که قطع کرد؟

مهدیه: عه مانی بی‌ادب! یعنی چی این حرف‌ها!؟

- اولاً من که اون پسر رو نمی‌شناسم! دوماً فقط یه سوال پرسیدم ها! سوماً...

مانی: سوماً رو من میگم. تا وقتی به یکی تعهد داری، حق نداری حرف از یه پسر دیگه بزنی؛ فهمیدی یا بیش‌تر توضیح بدم؟

- ببین، من هیچ تعهدی به هیچ بنی بشری ندارم! تو چی؟ فهمیدی یا لازمه بیش‌تر توضیح بدم؟

مانی: دِ خودت رو زدی به نفهمی! امیرعلی کجای کاره؟

- امیر فقط و فقط یه عمو بود که دیگه اونم نیست! الان هم ول کن بذار برم.

مهدیه: !! مهسا جان، حالا این خره یه چیزی می‌گه، هوای دوستش رو داره من هم پشت تو هستم؛ نمی‌ذارم الان جایی بری. بیاین داخل بریم. زشته این جور تو کوچه بحث می‌کنید!

هوفی کشیدم و باشه گویان از در داخل رفتم. خونه‌ی شیکی بود، ویلایی و جمع و جور! حیاط کوچیکی داشت که باغچه‌های اطرافش پر از گل بود و زمین وسط، خالی و سنگ‌فرش شده بود.

ساختمان اصلی ته حیاط ساخته شده بود و نمای رومی گرم-قهوه‌ای رو شامل شده بود.

از مدل کوچیک و جمع و جورش، خیلی خوشم اومد؛ یه جور آدم محو سکوت و مدل اون جا می‌شد! مهدیه به کنارم اومد و با هم داخل خونه رفتیم. به جرأت می‌تونم بگم، داخلش خیره‌کننده‌تر بود!

تمامی وسایل شیک و اسپرت بود! تم اصلی خونه هم از رنگ‌های گرمی و قهوه‌ای و کاراملی ترکیب شده بود و هر از گاهی، طلایی هم به چشم می‌خورد. مبلمان کاراملی و سرویس چوب قهوه‌ای رنگ چوب خالص و فرش‌های گلیمی هم باعث شده بود، خونه شکل اسپرت و خیلی راحتی داشته باشه. نگاهی به مهدیه انداختم. واقعاً خیلی گرسنه و خواب‌آلود بودم و این نامردها هم اصلاً درک نمی‌کردن!

- بیارین خب غذا رو بخوریم یکم من بخوابم. خسته‌م.

مهدیه: باشه عزیزم، بشین رو کاناپه یا برو لباس‌ها رو عوض کن؛ منم بذارم یه کم غذاها گرم بشن، خیلی وقته بیرون موندن، سرد شدن.

- ایرادی نداره جانم. منم بعد از غذا می‌رم دوش می‌گیرم و بعد می‌خوابم.

مهدیه: هر جور راحتی!

مانی: مهسا جان، ببخشید خیلی تند رفتم!

- عیبی نداره، من عادت دارم به تهمت زدن‌ها.

مانی: نباید قضاوت عجولانه می‌کردم، ببخ... .

- مانی! گفتم که عیب نداره. کشش نده.

مهدیه: مهسا، می‌توننی کمک کنی میز رو بچینم؟

- آره، وایسا بیام.

ظرف حاوی سالادها رو روی میز گذاشتم. سس و زیتون و نمکدونها رو چیدم و با گذاشتن بشقابها و قاشق و چنگالهامون، چیدن میز رو به پایان رسوندم. سلیقه‌م تو چیدن میز و سفره‌آرایی، حرف نداشت!

البته به لطف اینستاگرام؛ وگرنه که من تو خونهی خودم حمالی می‌کردم. با صدا زدن‌های مهدیه، به آشپزخونه برگشتم دیس بزرگ برنج رو از دستش گرفتم. خداروشکر که غذا زرشک پلو بود! و چون غذای مورد علاقه‌م بود، با عشق می‌خوردم.

\*\*\*

در حموم رو باز کردم و داخل شدم. آب داغ رو تا آخر باز کردم. لباس‌هام رو از تنم درآوردم و کمی آب سرد قاطی آب داخل وان کردم. کل بدنم رو با دوش آب‌کشی کردم و داخل وان، خزیدم.

به جرأت می‌تونم بگم، تقریباً یه ساعتی طول کشید حموم کردنم! دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم. حوله‌ی تن‌پوشم رو تن زدم و شوفاژ داخل اتاق رو اضافه کردم.

لباس‌های مدل کاموایی رو پوشیدم و با برداشتن پتو از روی تخت، دراز کشیدم و سرم به بالشت نرسیده به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. شماره ناشناس بود و عجیب غریب! خواب‌آلود بودنم هم مزید بر علت شد تا جواب بدم ببینم کیه زنگ می‌زنه.

دکمه‌ی سبز رنگ رو زدم و جواب دادم:

- هوم؟ کیه؟
- منم، منم؛ مادرتون!
- چی آوردی؟
- مگه قرار بود چیزی بیارم؟
- مگه ننه‌ی شنگول نیستی؟
- چی؟
- زنگ زدی اُسکل کنی؛ ولی خودت اسکل شدی.
- از همون اول هم بی‌شعور بودی!
- خب حالا! شما؟!!
- شناسی می‌گم بر خودت لعنت!
- خب غلط می‌خوری.
- مهسا بی‌ادب شدی باز؟
- باباجان، کیستی؟
- مادرتون!
- می‌زنم تو دهن‌ت‌ها!
- مهسا!
- مرض! چرا داد می‌زنی؟ به‌خدا الان از خواب پاشدم، صدات رو نمی‌فهمم.

- خب حالا، من... .

- تو؟

- من...مادرتم.

پاشدم روی تخت نشستم و به صداش دقت کردم. این صدا که صدای  
سوداست!

- الو؟ شناختی؟

- خیلی کثافتی سودا!

- خواهش می‌کنم، از خودته!

- خر، از خواب ناز بیدارم کردی؛ زر هم برام می‌زنی؟

- روانت شاد نشد؟

- به لطف شما، خیر!

- ایش، خفه باش! نمی‌خوای بدونی شمارهت رو از کجا آوردم؟

- هوم! راست می‌گی ها. از کجا آوردی؟ به کسی که ندادی؟ فهمیدی چه  
بلاهایی سرم اومده؟

- آروم باش بابا، آره خبر دارم. الان کجایی؟

- می‌خوام ندونی.

- نامرد!



- باشه، کار نداری؟ بعداً باز زنگ بزن من رفتم ادامه‌ی خواب ببینم.

- آه! برو نبینمت.

- خداحافظی کردی؟

- آره.

- حله خداحافظت.

بی‌حوصله گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم. اوه! ده شب! من نزدیک چهار ساعت خوابیده بودم.

ناهارمونم که شیش خورده بودیم. برق رو روشن کردم و روی تیشرت و شلواره تنم، یه مانتوی گشاد پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم که دیدم مهدیه و مانی، نشستن روی کاناپه و دارن تخمه می‌شکونن. با صدای لخلخ دمپایی‌هام حواسشون به من جمع شد.

مانی: خانوم خوش‌خواب، شبت به خیر.

- سلام.

مهدیه: سلام علیکم! چه عجب بیدار شدی!

- ببخشید، خیلی حس گرختی داشتم.

مهدیه: عیب نداره، حالا راحت خوابیدی یا چی؟

مانی: بعد چهار ساعت صددرصد راحت خوابیده!

- آره، خیلی خوب بود. قبلش هم که حموم بودم. حسابی سر حال اومدم.

مانی: شکر، گشنه نیستی؟

- چرا، خیلی!

مهدیه: یه قورمه پختم؛ انگشت‌هات رو هم بخوری!

- نه بابا! تو؟

مهدیه: پس چی؟! عمه‌ت پخته؟

- جون، تو کی آشپز شدی؟

مهدیه: از وقتی شوهر کردم.

- شوهرت فدات.

مانی: هوی! از خودت مایه بذار!

- غلط کردی، شوهرشی دیگه!

مهدیه: باز شروع شد. بیا بریم غذا رو بکشم بخور.

- شما خوردین مگه؟

مهدیه: اوهوم.

مهدیه دوتا ظرف برداشت و یکی رو با خورشت پر از روغن و اون یکی رو با برنج زعفرونی پر کرد. زیتون و ماست و پیاز هم برام گذاشت و با گفتن «نوش‌جونت بشه» از آشپزخونه بیرون رفت. جدیداً خیلی گشنه می‌شدم،

نمی‌دونم چرا؟! دولپی همه‌ی حجم غذا رو خوردم و با شستن ظرف‌هام، از آشپزخونه بیرون اومدم.

مهدیه با دیدنم کنار رفت و تقریباً به کنار مانی رفت.

مهدیه: بیا بشین این‌جا. سریالش قشنگه، با هم ببینیم.

- دستت درد نکنه؛ خیلی خوشمزه شده بود.

- فدات که، نوش‌جونت! بیا بشین سر پا نباش.

همون‌طور که کنار مهدیه می‌نشستم و لباسم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- حالا چه ژانری هست؟

مانی ظرف چیپس رو به طرفم گرفت و گفت:

- عاشقانه، کمدی، رمانتیک!

- خوشمان آمد! صداش رو زیاد کن ببینیم.

مانی: چغندر، هنوز شروع نکرده که!

مهدیه: اسم فیلمه هم «تو درم را بزن»

- ای، همون san çal kapimi؟

مانی: آره، شروع شد. حرف نزن!

- پس قبل این چی می‌دیدین؟

مهدیه: اون یه فیلم دیگه بود.

- آهان! باشه. من الان میام.

هر دو «باشه‌ای» گفتن و به تیتراژ برنامه نگاه کردن. به آشپزخونه رفتم و چند بسته چیپلت و پفک برداشتم. همراهشون، کمی ماست سبزیجات و سرکه هم برداشتم و بیرون رفتم.

- پاشین! پاشین! پاشین!

مهدیه: اوه! این‌ها چین؟

- قاقالی‌لی!

مانی: زن من رو مسخره کردی، نکردی‌ها!

- تُحفه‌ها، بلندشین رو زمین بشینیم، بخوریم و فیلم ببینیم.

مهدیه: فکر خوبیه. مانی میز رو یکم بده اون‌ورتر؛ آره خوبه، بسه.

وسيله‌ها رو زمین چیدم و کوسن‌های کوچیک رو برداشتم و با گذاشتنشون رو زمین، خودم هم نشستم و مشغول نگاه کردن فیلم شدم.

فیلم جالبی بود! دختره (ادا)، از سر یه حادثه و لجبازی، مجبوراً با پسره (سرکان) نامزد کرده و کلی اتفاق براش پیش اومده. جاهای طنزش زیاد نبود، ولی قسمت‌های عاشقانه‌ش خیلی جذاب و کاربردی و واقعی، نشون داده شده بود! فیلم تقریباً سه ساعتی طول کشید تا تموم بشه و ما بتونیم خوراکی‌ها رو تموم کنیم.

با تیتراژ پایانی فیلم، از جام بلند شدم و ظرف‌های کثیف رو به آشپزخونه بردم. توی ماشین چیدم و خسته از آشپزخونه بیرون اومدم.

مانی: بازم خوابت میاد؟

- اوهوم!

مهدیه: خب برو عزیزم بخواب. فردا شب پرواز داریم.

- داریم؟

مهدیه: آره، داریم!

- تو؟

مهدیه خنده‌ی ظریفی کرد و گفت:

- من چی؟

- تو هم میای مگه؟

مهدیه نگاه عاشقانه‌ای به مانی انداخت و همون‌طور که خیره‌ی اون بود، گفت:

- من و مانی همه‌جا با همیم، حتی تو جهنم!

- آیی! حالم بهم خورد. الان خوابم میاد؛ ولی فردا تو هواپیما کامل برام توضیح می‌دین! مفهومه؟

مانی و مهدیه نگاهی بهم کردن و با هم گفتن:

- بله قربان!

- خوبه! خوشم اومد، جذبه دارم!

مانی: لال فقط گمشو.

- ایش، فعلاً.

از راهروی باریک گذشتم و داخل اتاقم شدم. دلم بازم حموم می‌خواست، ولی خیلی خوابم می‌اومد و نمی‌تونستم چون قطعاً تو حموم خوابم می‌گرفت! مانتو رو از تنم بیرون آوردم و با کشیدن پتو تا گردنم، چشم‌هام رو بستم.

\*\*\*

ساعت هفت صبح، به‌طور خودکار از خواب بیدار شدم. دوباره همون مانتو رو روی لباس‌هام پوشیدم بعد از دم‌اسبی بستن موهام، به‌طرف آشپزخونه رفتم و میز رو حاضر کردم. شکلات صبحانه، پنیر، خیار، گوجه، گردو، نون تست و قهوه رو حاضر کردم و دوباره برگشتم سمت اتاق‌ها؛ تقه‌ای به در اتاق مانی و مهدیه زدم که جوابی نشنیدم.

محکم‌تر به در کوبیدم که مهدیه خواب‌آلود در رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.

- چی می‌خوای؟

- صبح تو هم به خیر!

- بیدار کردی، سلام و احوال پرسی راه بندازی؟

- بی‌شعور، شوهرت هم هنوز خوابه؟

- اوهوم!

- کوفت، بیدارش کن بیاین صبحونه که خیلی کار داریم!

- باشه بی ادب خانوم، برو ما هم الان میایم.

- همیشه نرم، بمونم بیاین؟

- کله خرا! برو میایم دیگه.

- بداخلاق، خشن، باشه خب!

بعد از اذیت کردن مهدیه‌ی بدبخت، برگشتم آشپزخونه و خودم مشغول خوردن شدم.

تقریباً نصف میز رو خورده بودم که اومدن!

- به، دو نوگل تازه شکفته! چه عجب، ناهار بدم خدمتون یا همون صبحانه میل می‌فرمایید؟

مانی: مزه نریز نمکدون!

- من که خوردم! شما هم بشینین بخورین، بی‌زحمت این میزه رو هم جمع کنید.

مهدیه: کجا میری؟

- چه‌طور؟

مانی: چه‌طور نداره که!

- میرم اتاقم کار دارم. فعلاً.

سری تگون دادن و مشغول خوردن شدن؛ سریع به اتاق رفتم و سیم کارت قبلی رو از بین انبوه مموری و سیم کارت‌ها بیرون آوردمش.

می‌خواستم ببینم امیرعلی هنوز هم به فکرم هست یا نه؟!

سیم کارت رو انداختم و گوشی رو روشن کردم. صلواتی زیر لب فرستادم و چشم‌هام رو بستم. با صدای متوالی پیام‌های گوشی چشمم رو باز کردم و خوشحال دونه‌دونه پیام‌ها رو خوندم. چه قدر دلم آغوشش رو می‌خواست!

مشغول خوندن پیام‌ها شدم و روی تخت دراز کشیدم.

\*\*\*

از زبان امیرعلی:

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. اوه! ساعت دوازده رو هم رد کرده! کُل دیشب رو بیدار بودم و تو تراس، به ماه تنهای شب نگاه می‌کردم. گوشیم خودش رو کُشت! بدون نگاه کردن به اسم کسی که زنگ می‌زد، تماس رو برقرار کردم.

- الو امیر، هر چه سریع‌تر بیا مکان!

و بعد قطع کرد.

شوکه از جام بلند شدم و دستی به موها و صورتم کشیدم.



یعنی چی کارم داره؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

خیلی منگ بودم. از وقتی مهسا رفته، من موندم و خونه‌ای که پر شده از خاطراتش! خوابم نمی‌بره و همیشه تو فکرشم؛ تو فکر خنده‌هاش، شیطنت‌هاش، بازی‌گوشی‌هاش، گریه‌هاش و حتی دعوا کردن‌هامون!

سریع به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن سر و صورتم، بیرون اومدم. بلوز سورمه‌ای و شلوار مشکی جذب رو تنم کردم و با یه حرکت شونه، موهام رو درست کردم و با برداشتن سوئیچ از اتاق مهسا که الان برای من شده بود، بیرون اومدم و به طرف در پارکینگ رفتم.

ماشین رو سریع از پارکینگ بیرون آوردم و بعد از بستن در، به سمت مکان راه افتادم.

منظور از مکان، اداره‌ی آگاهی بود! چند وقتی بود که شماره‌ی مهسا رو داده بودم به یکی از رفیق‌هام تا بتونه ردش رو بزنه! فقط امیدواری بود کارم... .

امیدوار بودم خبری ازش بشه، برگرده، بفهمم کجاست؟

بغض کرده دستی رو صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

- کجایی؟ چرا خرابه حاله؟ ماه من دلتنگتم.

آه غلیظی کشیدم و سرعتم رو بیشترش کردم.

جلوی آگاهی نگه داشتم و با زدن ریموت، با گام‌های بلند به سمت اتاق رضا (سرگرد اول آگاهی مرکز استانبول) رفتم و بدون در زدن، داخل شدم که خدا رو شکر کسی جز خودش داخل نبود! لبخندی زد و نگاهم کرد.

- مزدگونی بده رفیق!

- بگو تا قلبم واینستاده!

- خیلی عاشقی ها! مهسا خانومت ترکیه‌ست اما... .

- اما چی، گوربه‌گوری؟

- بی‌ادب! داره پاریس میره.

- چی؟ امکان نداره. هه!

- فعلاً که امکان هم داره.

- جدی باش کمی رضا، پروازش چه زمانیه؟

- ببین، ما چیزی نمی‌دونیم ولی چون شماره‌ی سودا هم زیر نظرمون بود، فهمیدیم داره میره. فقط گفته میرم!

- رَدش رو زدین؟

- نشد. خیلی کوتاه بود مدت زمانش! تا ما بخوایم دست‌به‌کار بشیم، سیم خاموش شد.

- ولی من امیدوارم، اون هنوز ترکیه‌ست!

- داداش من؟ بهتر نیست یه مدت بذاری تنها باشه؟ یا برو دنبالش ولی امیر! بذار یه مدت فکر کنه. درد کمی نیست، خانواده‌ای که یک عمر همراهش بودن، واقعی نیستن!

سری تکون دادم و با ذهنی مغشوش، از جام بلند شدم.

رضا رو در آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

- ازت ممنونم رفیق! اگه تو نبودی دق می‌کردم. مرسی که معرفت گذاشتی  
پام.

- چاکرتم امیر خان. برو به سلامت، ولی حواست به عشقت باشه.

- دمت گرم، چشم.

- چشم‌هات روشن، به سلامت.

سری تکون دادم و از اون جا دور شدم. پاریس! چرا می‌خواد بره اون جا؟  
نکنه... نکنه کسی منتظرشه؟ وای خدای من!

خیلی شکننده شده بودم! خیلی... .

آهنگ «کی پیشته از هومان» رو که خیلی به حالم می‌خورد پخش کردم و  
زمزمه کردم:

- "هوا می‌ده

بوی جدایی‌مون و... ."

هم‌زمان بارون شدیدتر شد و حال خرابم رو خراب‌تر کرد.

ماشین رو گوشه‌ای، نزدیک دریا پارک کردم و صدای ضبط رو بردم بالاتر،  
سیگاری روشن کردم و زیر بارون وایستادم.

من بدون شک بدون مهسا دق می‌کردم.

تقریباً یه یه ربعی زیر بارون بودم، تا این‌که بالاخره خسته شدم و سوار ماشین شدم. صدای ضبط رو کم کردم و سمت خونه راه افتادم. البته بیش‌تر شبیه قبرستون بود.

بدون وجود مهسا اون خونه هیچ خوشی‌ای برام نداشت.

ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم و داخل رفتم. خیلی وقت بود، درست و حسابی چیزی نخورده بودم!

پیتزای قارچ و پنیری سفارش دادم و روبه‌روی تی‌وی خاموش نشستم. با خودم آروم حرف می‌زدم. یعنی چی که پاریس میره؟ من براش هیچی بودم؟ اون از خانوادش که اون‌جا ولشون کرده، این هم از من که تنها رهام کرده.

هوفی کشیدم و از جام بلند شدم که مصادف با صدای زنگ در شد. با همون لباس‌های خیس تنم، به حیاط رفتم و در رو باز کردم. مرد با تعجب نگاهم می‌کرد! خب حق هم داشت.

من هم بودم تعجب می‌کردم!

یه مرد ریشوی خیس پژمرده و بعد از مهسا خسته شده بودم.

لبخند کوتاه و کسلی زدم و بعد از پرداخت هزینه، بسته رو تحویل گرفتم. با این‌که چیزی میل نداشتم، ولی برای رسیدن به ماهم باید سر پا می‌بودم!

چند تکه‌ای بیش‌تر نتونستم بخورم. خونه رو جمع کردم و به اتاق مهسا که الان برای من شده بود، رفتم.

پاریس... چرا می‌رفت؟ مگه اون جا کسی رو داشت؟ چیزی داشت؟! خونه از کجا می‌خواست پیدا کنه؟ خونه! خودش... . اون کلید رو داشت، من خودم بهش داده بودم! می‌دونستم مهسا خیانتکار نیست. سریع سیم‌کارت اصلیم رو روشن کردم تا بلیط بگیرم که با سیل زیادی از پیام‌های مانی، روبه‌رو شدم. چندتای اول از حال پرسیده بود و خواسته بود که مهسا رو ببینه، ولی چند پیام آخرش نوشته بود که کارم داره و هرچه سریع‌تر بهش زنگ بزنم.

حتماً باز می‌خواد سر کارم بذاره و چرت‌وپرت بگه!

تمام بلیط‌ها برای شب رزرو شده بود، ولی اسم مهسا بین اون‌ها نبود. با کلی خواهش و تمنا و رشوه، بالاخره بلیطی گرفتم.

حتماً با پرواز بعدی قرار بود بیاد، ولی من از اون زرنگ‌ترم!

پرواز تا سه ساعت دیگه بود. سریعاً چمدون کوچکی برداشتم و وسایل مورد نیاز و ضروریم رو داخلش گذاشتم. تیشرت سبزآبی مهسا که شدیداً بوی تنش رو می‌داد، داخل ساک گذاشتم و درش رو بستم.

در اتاق مهسا رو قفل کردم و از گاوصندوق مخفی داخل دیوار، کلیدهای خونه رو برداشتم. آب، گاز و برق رو به کل قطع کردم و با برداشتن کتم از در بیرون اومدم.

به آژانس دربستی زنگ زدم و آدرس دادم، سریع در انبار داخل حیاط رو قفل کردم و دوربین‌ها و دزدگیر رو فعال کردم. از در بیرون رفتم و منتظر آژانس

وایستادم تا این‌که اومد و بعد از سوار شدنم خواستم که به فرودگاه ببره و خودم تو دنیال افکارم، غرق شدم... .

جلوی در ورودی پیاده شدم و به سمت قسمت تحویل بار، راه افتادم. تو راه به این فکر می‌کردم که یعنی میشه مهسا بیاد و من رو ببینه و جایی نره؟! قصد بدی داشتم! می‌خواستم برم به اون خونه و هردومون رو اون‌جا ننگه دارم. می‌خواستم جلوی چشم‌هاش باشم، تا شاید عشق رو از تو چشم‌هام بخونه. از پله‌های هواپیما بالا رفتم و روی صندلی شماره چهارده نشستم. یادم افتاد دفعه‌ی قبل که سوار هواپیما می‌شدم، مهسا کنارم بود! با هم سوار شدیم، می‌خواستیم روزهای خوبی کناره هم داشته باشیم.

برای فهمیدن واقعیت خیلی زود بود خیلی...!

کتابی از داخل کوله پشتیم بیرون آوردم و مشغول شدم، چون معلوم بود حالا حالاها قرار نیست برسیم.

\*\*\*

(چند ساعت بعد، پاریس)

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن چمدون و کوله، از هواپیما پیاده شدم. بیرون از فرودگاه تاکسی گرفتم و بعد از دادن آدرس، به نمای قشنگ شهر پاریس خیره شدم.

بچرخ تا بچرخیم، مهسا بانو!

سه دقیقه‌ای تو راه بودم تا این‌که بالاخره دم در طلایی\_مشکی‌رنگ خونه‌ی ویلایم رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و پولش رو حساب کردم. جلوی در وایستادم و غرق گذشته‌ام شدم! اون زمانی که این خونه برای من شد، هیچی جز یه چمدون بزرگ و پر از لباس همراهم نداشتم. حاج محمد (پدر بزرگ مهسا، حاج آقا) وقتی فهمید تو بورسیه‌ی دانشگاه قبول شدم و فرق دارم و هرکاری هم بکنه مثل اون‌ها نمی‌شم، این خونه رو خرید و بعد از گفتن واقعیت، با چمدون لباس‌هام از خونه بیرون انداختم.

خونه‌ی پدر مهسا (مهدی) و حدوداً دو ماهی اون‌جا موندم تا کارهای بورسیه و دانشگاهم تکمیل بشه و تو اون دوران بود که عاشق مهسا شدم؛ من واقعیتی رو فهمیده بودم که الان مهسام دچارش شده بود! من بچه‌ی واقعی حاج محمد نبودم و وقتی دید به دستوراتش عمل نمی‌کنم، مکان رو جور کرد و از خونه بیرون انداخت. درسته توی دانشگاه اون‌جا بهم خونه می‌دادن ولی من که قرار نبود برگردم.

آه کشیدم و با باز کردن در، فضای سبز خونه بهم چشمک زد.

ساختمون نقلی و سفید رنگ وسط حیاط خودنمایی می‌کرد و علف‌های هرز به طرز وحشتناکی زیاد شده بودند.

برای خونه خدمتکار گرفته بودم، تا هر ماه یه دستی به سر و روش بکشه، ولی حیاط باغبون نداشت! به‌زور از بین علف‌ها رد شدم و در ورودی رو باز کردم. هوا سرد بود! چون آخرای آبان رسیده بودیم. به‌سمت طبقه‌ی بالا رفتم و

چمدونم رو داخل اتاق ته راهرو گذاشتم. به پایین برگشتم و دوتا پتو برداشتم و روی اُپن گذاشتم. داخل کابینت‌ها رو نگاهی انداختم که یکی از یکی بدتر، خالی بودن. پتوها رو بغل زدم و داخل اتاق رفتم.

قفلِ در رو محکم کردم و آهن‌ربای کوچیکی روی قفل گذاشتم تا داخل دیده نشه. سیم‌کارت خودم رو انداختم و کارت فرودگاه رو بیرون آوردم و وارد گوشیم کردم و تماس گرفتم.

- Alo؟

- Efandim؟

- Paris şü... .

- da bir eighirmi saat, ha!

- Saughl Çük.

- ederim Rega.

- الو؟

- بله؟

- این پاریس... .

- آها، ساعت بیست و یک هست!

- خیلی ممنون.



- خواهش می‌کنم.)

تماس رو قطع کردم و به ساعت که هنوز رو ساعت ترکیه بود، نگاه کردم که ساعت شیش عصر رو نشون می‌داد. پس خیلی به اومدن مهسام مونده بود. کلیدهام رو برداشتم و با پوشیدن کاپشن چرمم، از اتاق بیرون رفتم. هم‌زمان گوشیم رو بیرون آوردم و زنگی به دانیال زدم.

- الو دانی، چه خبر؟

- الو سلام.

- علیک، چه خبرها؟

- هیچ. بی‌کاری! تو کجایی؟ هیچ خبری ازت نیست! چی شده به من زنگ زدی؟

- اومدم دنبال خواهر جناب‌عالی!

- چی؟! کجاست؟

- پاریس.

- دروغ!

- راست.

- جون من الان پیشته؟

- نه ولی قبل از سه شب می‌رسه.

- از کجا این قدر مطمئنی؟
- بماند. من برای چیز دیگه‌ای زنگ زدم.
- بگو داداش.
- بی‌زحمت ماشین من رو بفرستی با کشتی این‌ور بیاد.
- رو چشمم.
- چشم‌هات بی‌بلا. و یه چیز دیگه؛ حواست رو به شرکت من میدی؟
- مگه دوست نیست؟
- هست! ولی من به تو بیش‌تر اعتماد دارم.
- چاکرم، خب باید چه کنم؟
- یه وکالت‌نامه می‌فرستم جای من مدیریت کن. من باید مهسا رو فعلاً رام کنم.
- عه مگه حیوانه!؟
- آره، یه اسب وحشی.
- چه حرف‌ها!
- دانیال!
- جان، خب حالا. ممنون از اعتمادات داداش، منتظر خبرتم. ماشینت هم حله.
- مرسی، خدافظ.

- نه کار ندارم.

- لال باش دیگه بسه! فعلاً.

- بداخلاق، بای.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و گوشی رو داخل جیب شلوار جذبم قرار دادم، ولی پشیمون شدم و هندزفری رو وصل کردم بهش و تو گوشم گذاشتم. آهنگ دیروز رو «کی پیشته از هومان» پخش کردم. تو خیابون‌ها قدم زدم.

"شب‌ها می‌خوابی تو اتاق

کی من معتاد توأم، تو معتاد کی

با هم بودیم تو خرداد و تیر

خاطر‌ها نبود دو تا یکی

الان چمدونتم که بستی

چمدون منم پر خاطره‌ست

نمی‌ره از یاد من، نمی‌ره از یاد من

تو که نیستی ببینی کی پیشمه

همون هولایی که سیریشمه

حسی ندارم بش اصلاً

چون فقط تویی تو فکر من

تو فقط بگو کی پیشته  
پس حس من و تو چی میشه بیبی  
کی شبا تکست می ده بهت  
کیه که اگه بری می میره هی  
نفسات آروم جونمه  
هنوزم توهم زدم به بودنت  
هنوز برگشتنت خواهشمه  
هنوز بوی عطر توی بالشمه  
هنوز اسمت زندگیم توی گوشیمه  
هنوز تکست میدم بهت  
می گم کوشی هی  
ولی عکس هات هنوز تو گوشیمه  
همون عکسایی که تو توشی بیبی  
برگرد بیبی حالم اصلا خوب نیست  
هوا سردتر میشه وقتی تو با اونی  
برگرد بیبی خیلی تنهام  
اگه برنگردی می مونم لای دردهام

هوا می‌ده بوی جداییمون و  
دپرسیم دوتایی‌مون و  
شدیم وابسته بهش  
در و پنجره‌ام  
تنم سرده سرد  
گرمه تنت بعد من  
بیبی نرو نه، بیبی نرو نه  
نکن با من جر و بحث  
الان که شده هوا سرد  
شده دلم برات تنگ،  
شده دلم برات تنگ  
هر چه قدرم تو این دنیا باشم  
بازم کمه با تو  
همیشه بخند  
دوست دارم خنده‌هات و  
با اینکه خودت  
در میاری گریم و

باز می‌گم بهت نرو  
باز می‌گم بهت نرو  
پس رابطمون چی میشه بیبی  
الان که من نیستم  
بهم بگو کی پیشته  
بگو کی پیشته  
وقتی حسودی می‌کنن اون‌ها یکم  
ولی من هنوزم کنارتم  
هنوز دربه‌در سیاه شب  
شده یدونه ستاره کم  
بدون تو روزها چه سخته  
شده شب و روزا چه بد  
برگرد بیبی  
بگو منم هنوز عاشقتم  
بگو کی پیشته  
پس رابطه‌ی ما  
چی میشه بیبی

کیه که اگه بری

می‌میره بیبی

تو که نیستی پهلوم

بگو کی پیشته"

چند ساعتی توی خیابون گشت زدم و خرید کردم. حتی چند بسته‌ی خوراکی هم خریدم تا توی اون اتاق از گشنگی نمیرم! کم‌تر از دو سه ساعت به اومدن مهسا مونده بود و کم‌کم باید خودم رو جمع‌وجور می‌کردم.

به داخل خونه رفتم و بعد از این‌که همه‌ی رد پاهام رو پاک کردم، در اتاقم رو قفل کردم.

دستمال کاغذی گلوه شده‌ای رو توی سوراخ کلید در قرار دادم و لباس‌های اسپرت راحتیم رو تنم کردم.

نت گوشی رو روشن کردم و چند دقیقه‌ای توی اینستا، به پست‌های مهسا که چند وقتی بود آپدیت نشده بودن نگاه کردم. نگاهی به ساعت انداختم. الان هاست که برسه و قلبم، تندتند داشت خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید.

کلافه گوشیم رو به طرفی پرت کردم و بلند شدم تو اتاق شروع به راه رفتن کردم. چرا ساعت لچ کرده و حرکت نمی‌کنه؟ آه!

چند دقیقه‌ای به همین صورت گذشت، تا این‌که صدای کوبیدن در ورودی اومد! لبخندی زدم و آرامش وجودم رو فراگرفتم.

صدای کشیده شدن چمدون و چند لحظه بعد اومد. دستگیره‌ی در رو کشید.  
فسقلی، علاقه داره اول این جا بیاد.

نفسم رو حبس کردم و پاهام رو بلند کردم تا نبینه.

صدای دور شدنش که اومد، نفس راحتی کشیدم.

چون دیروقت بود، بعد از رفتنش به اتاق صدایی نیومد و حدس زدم که  
خوابیده باشه.

من هم چون خیلی خسته بودم، به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح که از خواب بلند شدم، صدای بهم خوردن ظرف‌ها رو مغزم اسکی  
می‌رفت. معلوم بود داره غذا می‌پزه چون بوی قشنگی هم می‌اومد که آدم رو  
دیوونه می‌کرد.

یه بسته الویه‌ی مرغ از خریدهای دیروزم برداشتم همراه نون باگت شروع به  
خوردن کردم.

معلوم نبود کی بتونم از اتاق بیرون بیام!

خداروشکر که حداقل تو اتاق سرویس‌بهداشتی و حموم بود و این باعث  
راحتی خیالم شده بود.

غذام رو خورده بودم که صدای زنگ گوشی مهسا بلند شد.



ای بابا گویان، گوشی رو جواب داد و رو بلندگو گذاشت که صدای مانی اومد.  
فکر می‌کنم نزدیک در اتاق داشت صحبت می‌کرد چون صدای مانی رو به  
وضوح می‌شنیدم.

مانی: سلام مہی.

مہسا: علیک، چیکار داشتی وسط غذا بلندم کردی؟

مانی: بیا و خوبی کن! خواستم حالت رو بپرسم.

مہسا: هوم! نسبت به زمان پرواز حالم خوبه.

مانی: چه عالی! برو پس مزاحمت نشم، مہدیہ هم سلام می‌رسونه.

مہسا: سلامت باشه، خداحافظ.

سرم رو به معنای نفهمیدن تکون دادم. یعنی چی؟ یعنی پرواز با هم بودن؟!  
با حالی دگرگون، رو تخت دراز کشیدم. مانی با مہسا؟! امکان  
نداشت... ضربه‌ی بدی بهم می‌خورد اگه...!

سعی کردم منفی‌بافی نکنم و به این فکر کنم که چه زمانی ممکنه مہسا بفهمه  
که من هم کنارشم؟!

لبخند محزونی زدم و به فکر فرو رفتم.

\*\*\*

به روزهای بچگی قشنگمون که مہسا هم آروم بود. یادمه یه‌بار که من داشتم  
درس می‌خوندم، خونہی حاجی اومد. یه لباس زرد قناری تنش بود با کیف و

کفش و شال صورتی! خیلی خنده‌ام گرفت وقتی دیدمش ولی اون بغض  
صداش... .

تا رسید بدوبدو اتاق من اومد و زد زیر گریه! بریده‌بریده گفت:  
- نخندی ها! مامان همه‌ش مجبور می‌کنه از این لباس‌ها بیوشم...عمو! اذیت  
می‌کنه.

آروم تو آغوش گرفتمش و زمزمه کردم:  
- مگه امیر مُرده که این جور ی گریه می‌کنی؟ باهاش حتماً حرف می‌زنم.  
با ذوق اشک‌هاش رو پاک کرد و محکم گونه‌م رو بوسید.

ولی نفهمید چه بلایی سر دل بیچاره‌ی من آورد که از همون روز به بعد،  
پشتیبانش شدم! دورادور... .

\*\*\*

صدای زنگ در خونه از فکر و خیال بیرونم آورد؛ الان و این ساعت، تو این  
شهر غریب کی می‌تونست باشه؟!

نزدیک در رفتم و گوش‌هام رو تیز کردم ولی با شنیدن صدای مانی و یه دختر  
دیگه مات شدم. مانی؟ دختر؟ این‌جا؟ چه اتفاقی تو نبود چند روزه‌ی من  
افتاده بود؟

این قدر غریبه شدم که داداشم بهم نگفته با عشقم در ارتباطه؟

دستی داخل موهام کشیدم و یاد روزی افتادم که مانی با دوتا برگه‌ی آزمایش کنارم اومد. چشم‌هاش پر از ذوق شده بودن و مطمئن بودم اتفاقی افتاده! چند وقتی بود با هم رفیق شده بودیم، ولی در تمام مدت رفاقتمون، یه سری رفتارهای مشکوکی از خودش نشون داده بود که باعث شده بود آنچنان بهش اطمینان نداشته باشم اما اون روزی که با برگه‌ها به سراغم اومد دلیل رفتارهای مشکوکش، معلوم شد. معلوم شد که اون می‌دونسته من گمشده‌ش هستم. معلوم شد تمام این مدت فقط دنبالم بوده تا من رو بیش‌تر بشناسه و بتونه چیزی ازم بگیره که بتونه باهاش آزمایش بده؛ تو اوج ناامیدی و جدایی من از حاجی، معلوم شد که برادری دارم! برادری که تنها باقی‌مونده از خانواده‌م هست. به خودم افتخار می‌کردم که حداقل ریشه‌م درست بوده و خانواده‌ی خوبی داشتم! اما مانی... .

این‌که الان با یه دختر دیگه این‌جا کنار مهسا هستش برام خیلی عجیبه!  
خیلی!

کنار در رفتم و گوشم رو بهش چسبوندم تا شاید از حرفاشون چیزی عایدم بشه که انگار زمان درستی رسیده بودم چون...مانی تک‌سرفه‌ای کرد که صداش اومد. گفت:

- ببین مهسا، ما نمی‌تونیم کار سرنوشت رو دست کم بگیریم! این جدایی حتماً به نفعتون بوده و این‌که... .

مهدیه: راست می‌گه.

مانی: داشتم حرف می‌زدم.

مهدیه: باشه عشقم، ادامه بده.

مهسای عزیزم هم خندید. کاش کنارش بودم و خنده‌ش رو می‌دیدم!

غمگین کنار در شُر خوردم و به ادامه‌ی بحثشون گوش دادم.

مهسا: خُب، بگو دیگه!

مانی: جونم براتون بگه که... .

مهدیه و مهسا: اه، بگو دیگه!

مانی: نزنید خب جلادها، من می‌گم زنگ بزnm امیر فرانسه بیاد مهسا رو دستش بدیم و با هم جشن عروسی بگیریم.

مهسا: دلت خوشه، اون من رو نمی‌خواد!

دیگه ادامه‌ی حرف‌هاشون برام مهم نبود. مهسا هم دوستم داره.

این... این بهترین حرف برام بود. درسته، خیلی مستقیم به روم نیاورده یا کامل به مانی نگفته بود! ولی همین که فهمیدم مانی خودش زن داره و مهسا هم من رو دوست داره، برام کافی بود. روی تخت دراز کشیدم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و به این فکر کردم که چه جوری به مهسا علاقه‌م رو ابراز کنم! تو همین فکرها بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

از زبان مهسا:

ظرف‌های کثیف میوه رو به همراه مهدیه جمع کردم و توی سینک گذاشتم.

مهدیه لبخندی به روم زد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- نمی‌ترسی؟ آخه ما باید بریم!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- نه بابا! برید خوش باشید منم خسته‌م. یکم تو خونه می‌گردم، بعد می‌خوابم.

مهدیه: خودت می‌دونی؛ ولی اگه بخوای من می‌تونم بمونم کنارت.

- نه جانم، مرسی که تا الان بودین، برید.

از آشپزخونه بیرون اومدیم و مهدیه پالتوش رو پوشید و بعد از خداحافظی گرمی از هم جدا شدیم. به قسمت بالای پله‌ها رفتم و خواستم به طرف اتاقم قدم بردارم که صدایی توجهم رو جلب خودش کرد!

چند قدم به طرف همون صدا رفتم که قطع شد. من هم بی‌خیال صدا شدم و به اتاقم رفتم. تاپ و شلوارکی تن زدم و با پاک کردن کرم صورتم به پایین برگشتم.

آهنگی رو از گوشی پخش کردم و صداش رو بالا بردم.

«آهنگ چشم انتظار از کامی یوسفی» به قدری آهنگ غمگین بود که بغض تمام وجودم رو گرفته بود! همون‌طور که وسیله‌های روی زمین و میز رو جمع‌وجور می‌کردم، با آهنگ هم هم‌خوانی می‌کردم. بعد از تمیز کردن خونه، روی مبل نشستم که شدیداً احساس گرسنگی بهم دست داد.

قصه داشتیم به این احساس دست ندم که دیدم دل ضعیف امانم نمیده! پیاز متوسطی رو خرد و بعد توی تابه ریختم. گوجه و فلفل دلمه‌ای و پیازچه و سوسیس رو نگینی کردم و به پیاز اضافه کردم. نون رو روی میز گذاشتم و با لذت تمام، شروع به خوردن کردم.

بعد از اتمام، ظرف‌هام رو داخل سینک گذاشتم و به اتاق رفتم. پتو رو تا چانه‌م بالا کشیدم و چشم‌هام رو بستم. خیلی خسته بودم و این باعث می‌شد سریع‌تر بخوابم.

\*\*\*

صبح که از خواب پاشدم، خیلی حالم خراب بود. سرگیجه و حالت تهوع امانم نمی‌داد، مجبور شدم به طرفه تلفن برم و شماره خونه‌ی مانی رو بگیرم. تلفن نزدیک اتاق آخر سالن بود که درش قفل بود و نتونسته بودم داخلش برم! تا دستم رو به تلفن دراز کردم، جلوی چشم‌هام سیاه شد و محکم به در خوردم و روی زمین افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

با برخورد نور زیادی به چشمم، مجبور به باز کردنش شدم.

از درد سرم «آخی» گفتم و درحالی‌که باز کردن چشم‌هام برام دشوار بود، ناله‌ای سر دادم! صدای قدم‌های تندی رو شنیدم و خواستم دوباره چشم باز کنم که با شنیدن صدای امیرعلی، خودکار چشم‌هام از حد معمول هم بیش‌تر باز شدن؛ لبخندی به روم زد و دکمه‌ی کنار تخت رو چندبار فشار داد.

لبخند کوچیکی زد و همون طور که خیره نگاه می کرد آستین پیراهن آبی رنگش رو صاف کردم و نزدیکم شد.

چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت:

- مهسا؟ خشک شدی؟ چرا چیزی نمیگی عزیزم؟

تته‌پته کنان، آب دهان خشک شده‌ی دور لبم رو تمیز کردم و گفتم:

- آ... آخه تو، ایران... پاری...س!

لبخندش عمق گرفت و دستی درون موهای پر پشتش برد و با شرمندگی گفت:

- قصه‌ی درازیه... از این جا بیرون اومدی با هم حرف می‌زنیم.

سری تگون دادم و چیزی نگفتم، چون می‌دونستم نمیگه. دقیق به صورتش نگاه کردم. چه قدر تغییر کرده بود! تو این چند هفته به اندازه‌ی چند سال بزرگ‌تر و پخته‌تر شده بود؛ همون طور که بهش زل زده بودم دیدم اون هم به من نگاه می‌کنه و لبخنده کوچیکی کنار لبشه.

ل\*\*ب‌های خشکم رو از هم باز کردم و آروم پرسیدم:

- به من چی شده بود؟

انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- چیز خاصی نبود!

تک‌سرفه‌ی خشکی کردم و گفتم:

- چند روزه این جام؟

دستی به گردنش کشید و بی‌قرار بالا رو نگاه کرد و گفت:

- یه هفته.

چشم‌هام رو درشت‌تر کردم و با بهت گفتم:

- اون وقت هیچی نشده؟ راستش رو بگو!

کلافه نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد و گفت:

- گفتم که، چیزی نبود! میرم غذات رو بیارم.

اخمی کردم و بالشت زیر سرم رو درست کردم و گفتم:

- بالاخره که می‌فهمم، آقای مخفی‌کار!

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

یعنی چی شده بود بهم؟ بی‌خیال این حرف‌ها! خوشحالم که امیر کنارمه، خیلی خوشحال شدم دیدمش؛ ولی چه‌طور پیدام کرد؟ چی شد که فهمید من مریض شدم؟

و کلی سوال دیگه که تو ذهنم ویراژ می‌دادن و پاسخی براشون نداشتم.

چند دقیقه‌ای از رفتن امیرعلی می‌گذشت که تقی به در خورد؛ به خیال این‌که امیره «بیا تویی» گفتم و پشت به در، رو به پنجره‌ی کوچیک اتاق خوابیدم. صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه بلند، توی اتاق بعد از باز کردن در اومد.



متعجب به عقب برگشتم و کمی از جام بلند شدم.

خیره‌ی نگاهم روی دختری بود که کم از جن نداشت!

لبخندی به روم زد و با لب‌های پروتزش لبخند بزرگی زد، که واقعاً چندشم شد! از بالا تا پایین نگاهش کردم.

موهای بلوند و کوتاه، تاپ مشکی دکلمه و شلوارک کوتاه جین، همراه کفش پاشنه بلند کاربنی رنگ.

خیلی تیپ خزی داشت و سوال اصلی این بود که... این‌جا، این غریبه، چی می‌خواست؟!

نزدیک‌تر اومد و با ذوق بهم خیره شد و گفت:

- وایی، سلام گلم!

لبخند متعجیبی به روش زدم و موهای مشکی‌رنگم رو کنار گوشم زدم و گفتم:

- سلام! می‌شناسیم همدیگه رو؟

قهقهه‌ای زد و بلند شروع کرد به وراجی:

- وای، ببی! تو چه قدر با ممکی (نمک)! نه معلومه که نمی‌شناسیم.

اخمی کردم و خشک گفتم:

- خب، پس امرت؟

چند بار پلک زد و لب‌هاش رو جمع‌وجور کرد و گفت:

- اون آقایی که الان از اتاقت بیرون رفت، من ازش خوشم اومده.

به قدری با شنیدن این حرفش عصبی شدم که بی توجه به حال و وضعیت خرابم، از جام بلند شدم و با عصبانیت به طرفش رفتم. با اون کفش‌ها قدش از من بلندتر شده بود؛ ولی باز هم جثه‌ی ریزش باعث می‌شد راحت حرصم رو خالی کنم!

محکم، دسته‌ای از موهایش رو توی دستم گرفتم و غریدم:

- چه زری زدی تو دهاتی؟ هان؟!!

جیغ خفیفی کشید، ولی با این حال باز هم با جسارت ادامه داد:

- گفتم اون پسر مو قهوه‌ای که تو اتاقت بود رو می‌خوام.

با هر دو دستم موهایش رو می‌کندم، به آخرین مرحله‌ی عصبانیت و جنون رسیده بودم که در اتاق باز شد و چند نفر همراه امیرعلی وارد اتاق شدن.

امیرعلی، مبهوت سر جاش و ایستاد؛ اما بقیه به طرفمون اومدن و سعی در جدا کردنمون رو داشتن! تا بالاخره راضی شدم و موهای زرد خانوم فس‌فسی رو ول کردم.

امیرعلی، بقیه رو از اتاق بیرون کرد و با تشکر و معذرت‌خواهی در اتاق رو بست. به سمت من برگشت و گفت:

- ازت توضیح می‌خوام، فقط اول رو تخت بخواب.

با حرص نگاهی بهشون انداختم و سمت تخت رفتم، روش دراز کشیدم و تلخ گفتم:

- من حرفی ندارم، از این ایکیبیری زر زرو بپرس!

امیر، نگاهی به خانوم خوشگله انداخت و خشک گفت:

- مگه من نگفته بودم دور و ور مهسام نبینمت؟

پوزخندی زد؛ ولی باز هم سریع خیلی مصنوعی بغض کرد و با صدای لرزون گفت:

- اما...امی... .

امیرعلی با عصبانیت به طرفش برگشت و گفت:

- اما چی؟ هان؟ نمی فهمی من رو یکی دیگه تعهد دارم؟! آدم نیستی؟

سریع، اشک های تمساح مانندش رو پاک کرد و گفت:

- با هم می تونیم بسازیم! ببین... .

امیرعلی با شنیدن این حرف، با عصبانیت به سمت دختره دوید و از دسته ی کیفش گرفت و با کلی داد و جیغ، اون رو از اتاق به بیرون پرت کرد. من اما... هنوز به حرف امیر تو گوشم زنگ می زد! همون حرف که گفت:

«نمی فهمی رو یکی دیگه تعهد دارم؟!»

انگار داشت به من گوش زد می کرد! یه جوری بود. قلبم خیلی به درد اومد و انگار کسی به گلوم چنگ می انداخت؛ بغض کرده و آروم به طرف پنجره برگشتم و آهنگ غمگینی رو زیر لب زمزمه کردم.

چند دقیقه ای گذشت؛ اما از امیرعلی خبری نشد که نشد... .

تازه چشم هام گرم خواب شده بودن، که در باز شد و شخصی وارد شد چون حرفی نمی زد فکر کردم پرستار یا پزشک باشن؛ اما بعد از چند لحظه عطری توی مشام پیچید که بهم فهموند امیر داخل اتاقه. سریع چشم هام رو بستم تا خیال کنه خوابم اما انگار دیر شده بود...!

تک سرفه ای کرد و آروم گفت:

- پاشو ببینم، یه چیزی بگم و برم غذات رو بیارم.

خمیازه ی مصنوعی کشیدم و زمزمه کردم:

- چی شده؟!

با درد خندید، صداش رو صاف کرد و گفت:

- چرا صبر نکردی حرف هام رو بشنوی؟

از جام بلند شدم و به پشتی تخت تکیه دادم و شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- خب... آخه تو اون موقع هم از من... .

- از تو چی مهسا؟ هان؟ من نزدیک به هشت ساله می‌خوامت. بعد درست لحظه‌ای که می‌خواستم ازت خواستگاری کنم، گذاشتی رفتی! اصلاً تو علاقه‌ای به من داشتی؟!

زبونم انگار تو دهان خشک شده بود که تکون نمی‌خورد! هر کاری کردم نتونستم جوابش رو بدم و امیر، خیلی غمزده از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه به این فکر می‌کردم که اون هم من رو می‌خواد! یعنی امکان با هم بودنمون زیاده اما چرا لالمونی گرفتم؟

تو خیال‌های پر از شوک و غم دارم غرق بودم که امیر ظرف غذام رو به دستم داد و خودش هم خیلی ناراحت مشغول خوردن شد. باید بهش می‌گفتم.

تو اولین فرصت ممکن و غیر ممکن باید می‌گفتم می‌خوامش اما قبلش باید دلیل پاریس بودنش و بیمارستان بودنم رو ازش می‌پرسیدم!

با فکر به کارهایی که می‌خواستم انجام بدم، لبخندی زدم و باقی غذام رو تا ته خوردم.

ذوقم رو مخفی کردم و به قیافه‌ش سعی کردم اصلاً نگاه نکنم؛ چون می‌دونستم دل از کف خواهم داد و با نگاه کردن بهش نیشم تا بناگوش باز میشه. اخم کوچیکی رو ابرو هام نشوندم و مشغول خوردن سوپ خوشمزه‌ی بیمارستان شدم.

\*\*\*

تقریباً یه هفته می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بودم. امیرعلی هم به خونه اومده بود و ضُوم بکم، فقط حالم رو می‌پرسید. برای هردوسخت بود... کسی از احساساتش نمی‌گفت؛ اما هردو از درون داغون و درگیر بودیم. دو شب به تولدش مونده بود. فکرم درگیر بود. خب ما که هنوز پاریس بودیم، اگه براش تولد می‌گرفتم بد می‌شد؟ یا مثلاً تو شب تولدش بهش می‌گفتم منم می‌خوامش؟

خیلی خز می‌شد؛ اما می‌ارزید! با شادی از جام بلند شدم. باید خرید و آرایشگاه می‌رفتم. کلی کار داشتم و فقط کم‌تر از هفتاد و دو ساعت زمان داشتم. از مانی و مهدیه، خبری نبود و منم کاری نداشتم. هرچی که می‌شد دوباره خودشون برمی‌گشتن.

پالتوی کلفت و صورتی‌رنگم رو با شلوار و شال و کلاه سفید تنم کردم و بعد از برداشتن کیف صورتی بزرگم، از خونه بیرون رفتم. به امیر خبر نداده بودم چون باهام حرف نمی‌زد و من مطمئن بودم که عصبی و پریشونه که چرا زودتر اعتراف کرده و من حسی بهش ندارم؛ ولی سورپرایزها براش داشتم! آخر خیابون فروشگاه بزرگی قرار داشت که داخلش از لباس گرفته تا تم تولد موجود بود. لباس خاصی نمی‌خواستم، فقط یه پیراهن دکلمه برام بس بود، چون کفش و تل و لوازم آرایش رو داشتم خودم.

سبد بزرگی برداشتم و چند بسته آرد، شیر، کاکائو، تخم‌مرغ، بادکنک، ریسه، شمع و... داخلش قرار دادم.

چند بسته چیپس و پفک و چندتا شمع پایه بلند هم برداشتم و به قسمت لباس‌ها رفتم. دیگه مثل قبل سخت‌پسند نبودم. سریع لباس دکلمته‌ی زرشکی‌رنگ رو که قدش تا مچ پا بود، برداشتم. شنل کوچیکی که رنگش تیره‌تر بود رو هم کنارش قرار دادم. بعد از اطمینان از سایز لباس به پیشخوان رفتم و همه‌ی خریدهام رو بسته کردم.

آژانسی گرفتم و بعد از تماس با امیرعلی آدرس خونه رو دادم. خونه نبود. انگار جایی رفته بود تا خودش رو خالی کنه. از فرصت استفاده کردم و به محض رسیدن به خونه، مشغول شدم! اول کیک رو پختم و داخل فر گذاشتم. بعد خامه و بقیه‌ی خوراکی‌ها رو آماده کردم. استرس وجودم رو گرفته بود. خب شب اعتراف بود!

بادکنک هارو با گاز پر کردم و داخل خونه رهاشون کردم.

ریسه‌ها رو وصل و روی میز رو آماده کردم.

وقتش بود خودم رو هم آماده کنم. بعد از دوش کوتاه لباس‌هام رو پوشیدم. موهام رو سشوار کشیدم و بعد از آرایش ملیح که شامل رژ زرشکی و ریمل و کرم‌پودر بود، کارم رو تمومش کردم.

سریع نگاهم جمع به ساعت شد! خدانکنه که الان بیاد.

کیک سرد شده رو از روی اپن برداشتم و شروع به خامه‌کشی کردم. مقداری توت‌فرنگی روش چیدم و با گذاشتن شمع قلب شکل، کیک آماده شد.

سمت پله‌ها رفتم و روش و ایستادم؛ منتظر او مدنش بودم که بعد از گذشت ده دقیقه او آمد. با صدای کلید هول کرده شاخه گل رز رو به دستم گرفتم و جلوی در ایستادم. تا نگاهمون به هم افتاد ساکت شدیم! لبخندی زد و گفت:  
- چه خبر شده مه... .

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و سریع زانو زدم. سرم رو پایین انداختم و با چشم‌های بسته ولی صدای بلند گفتم:

- منم دوستت دارم امیر! تولدت و پیوند عشقمون مبارک!

پایان